به همتی که آن [illegible] مردشامیش خواند ۳۰۱ زرا [illegible] رشس اقبال براند
بجدی [illegible] طلبکار گشت که ا[illegible] ان ستوران گذشت
چنین گفت [illegible] کای شهریار بخط رضایت فلک رامدار
[illegible] در فضل بخشی به این مبین نداری قرین در همه اهل دین
[illegible] و قرابت بخیر البشر توئی از همه مومنان بیشتر
کسی نیست در عرصه روزگار که این راز نبود بر او آشکار
بفرط کمال و جلال نسب بحسن خصال و بفخر حسب
ترا در جهان نیست مثل و مثال نداری در آفاق کفو و همال
به فن شجاعت نداری قرین همه عالمت در مروت رهین
منم از دل و جان ترا دوستدار کنم بر ولایت بسی افتخار
درین کار اندیشه کرده‌ام نهالی بر امید پرورده‌ام
گر از لطف شامل اجازت دهی رساند بسمع جلالت رهی
جز این محملی نیست گفتار را که تعطیل افتد مر این کار را
بفرمود شاهش که تقریر کن بلوح ظهور آر و تصویر کن
بگفتا که این آدم [illegible] ضمیر که حالا شود ترک این دار و گیر
تو نهضت نمائی بسوی عراق رهی چند گاهی ز رنج مشاق
کند عزم ره لشکر شا[illegible] [illegible] ازین وادی حرب و دست ستیز

دهم از دو سو ترک پیکار و جنگ — رهیم از دم اژدها و نهنگ
دم خوش برآییم و باشیم شاد — رهیم از دل این عقدها را گشاد
بسازیم با خواهش روزگار — که را اینتو گیرد بامری قرار
چنین گفت شاهش که ای نیک رای — رسید از تو شرط نصیحت بجای
بود نیکی خلق اندیشه ات — همه خیرخواهی بود پیشه ات
ولیکن من اندر شبان دراز — شدم فکر پرداز و اندیشه ساز
وزین کار کردم تامل بسی — به نیت نمودم تفاول بسی
در آغاز و انجام این مدعا — بسی بهر این درد جستم دوا
نیامد بجز جنگ اولیترم — گوارا نشد رغبت دیگرم
چه نزدایم از زنگ بغی و عناد — ز آیینه طبع اهل فساد
نخواهم ز چپشان سوی راه راست — که آن مسلک رهروان هداست
گذارم که باشند ز اهل ضلال — به ایمان و دینم رسد اختلال
نباشد براه هدا مستقیم — شود هر امیدم مبدل به بیم
بدان از من ای خواجه این راز را — که بنود پسند حق از اولیا
که ارباب عصیان ناپاک دین — ست[illegible] کار ز اضلالت گزین
بزیر فلک شاد و آسوده حال — بکر[illegible]ی محنت و بیملال
وزین حال باشند فارغ نشین — ز[illegible]لشان فراغت گزین

بجال

بحال و مالم نباشد آن شبه که تا هست در جسم جان و توان

بخوانم براه خدا این قوم را | برم شان ز سر غفلت و نوم را

که آید چو هنگام بعث و سوال | نیابم سزا از عذاب و نکال

چنین می زشاه آن حکایت شنید | یکی آه پر درد از جگر بر کشید

بگریان آسودگی دل نهاد | در نطق بر روی ویلا گشاد

بگفتا زهی کار بی عاقبت | که برد از مزاج جهان عافیت

زمانا اثر هست در روزگار | نباشد خلاصی ازین کارزار

بگفت این و آن ساده دل بازگشت | بساط زبان آوری در نوشت

بده ساقی آن مهر پرتو ایاغ | که از می پرستیم بر فروزد چراغ

ز بیهوده گوییم خاموش کن | ز یاد بدانم فراموش کن

مغنی نواهای شادی اثر | که بد فراموشی از یکدگر

برآر از دم نای آوای رود | روان نوی بخشم از آن سرود

قصه شهادت عمار یاسر رضوان الله علیه در دست خونریزان شامی

چو زال فلک چهره زر گشود | به سر موی سیمین پریشان نمود

کشیدند جوشن قبایان [illegible]صف | یکی جوشن و جسم شان جون کشف

دو لشکر در آمد به پرخا[illegible] کین | همه تشنه گردید روی زمین

همان سهم پشتین [illegible]ته زسر | بهم سخت رو همچو تیغ و تبر

کهی دست برده به [illegible] — وزان رخنه گر گشته در جسم و جان

به نیزه زمانی شده حمله ور — زره را زره [illegible] خته اشتر

به رد و بدل زخمی از آب تیغ — فرو ریخت [illegible]ب رستار میغ

چو زان حمله وارست دست توان — رسانند نوبت بگرز گران

ز هر ضرب گرز دست مردان کار — رسیدی بهر تارک نامدار

از آن صدمه گشتی به چشم یقین — یکی با شکم پشت گاو زمین

در اثنای آن کوشش گیرودار — که هر یک نفس را با خدا ماند کار

رخ آورد عمار سوی سپهر — چنین گفت کای خالق ماه و مهر

جز این نایدم هیچ شکی در نظر — به جز حسن رضای تو چیز دیگر

که بازم برین قوم دست نبرد — برآرم ز بنیاد بدخواه گرد

وزان پس بیاران خود رو نمود — وزین باب گفتار را در گشود

که در خدمت حضرت مصطفی — که او بود خورشید اوج هدی

باین چند رایت که هست آشکار — سه نوبت به پیکارم افتاده کار

کنون نوبت چارم است این مصاف — که با این علمهای اهل خلاف

مرا کرده یکروی تحریک و دیت — بهم رایتی ز زمرهٔ مومنین

بود نیستم آنکه با این گروه — که [illegible]ستند در دین و دنیا ستوه

به بندم بنوعی نطاق ستیز — که در [illegible]م کارم شده رستخیز

کنم رایت [illegible] جان را کنون . ۳۱ . و با رخت بندم ز دنیای دون

ز شهد شهاد[illegible] [illegible]وم کامیاب کنم روی دل سوی خیر المآب

چو یابم شهاد[illegible] [illegible]ماد دوستان که با جان من بسته دارید جان

[illegible]بید که گیرید از من سلاح وزان پس بآیین اهل فلاح

چو اسلامیانم نمائید کفن پس آنگاه سازید در خاک دفن

گذارید کار مرا با خدا که از وی رسد نیک و بد را جزا

دگر کیست آن یار نیکو سرشت که دارد بدل آرزوی بهشت

که با من در آید بغزو جهاد شود دافع جور اهل فساد

که در سایهٔ نیزه و تیغ و کین بجوییم فیض بهشت برین

چو هر کس بکاری شتابنده است بجوید که جوینده یابنده است

همان روز ما نیز این روز را که بینیم دیدار خیر الورا

شتابیم در صحبت دوستان بیابیم زان نزهت جای جان

از آن پس بزد تازیانه براب بتندی و تیزی چو آذرگه شب

رجز خوان در آمد بمیدان کین بجنبید درس آسمان و زمین

بر اعدای دین بعد از آن که کرد چنین گفت چون گشت میدان نورد

که ای بیخرد زمرهٔ [illegible]م به بغی و بطغیان بر آورده نام

مصافی که ما را [illegible]ت ز بهر حصول رضای خدا است

ذکر حب اولاد آل رسول … کر دارد بجای … دل ما نزول

بقصد شما کرده ما ره دلیر … که مومن ندارد بایمان گزیر

اگر حمله دینا شود از شما … نماند بما یک کف دست جا

بخود منت حق گذاریم ما … شما را بباطل شما رهبریم ما

زبیکار و قتل شما دست باز … نداریم در این سرای مجاز

همی گفتی و حمله های دلیر … بران قوم کردی چو درنده شیر

چو چندی بینداخت زان قوم شوم … بگردش نمودند جمعی هجوم

زهر سوی گشتی و جستی به تیغ … خروشان و جوشان چو غرنده میغ

زشوق شهادت گذشته زجان … برون داده رخت از سرای جهان

که ناگه چو نیزه ای دور از خرد … یکی نیزه آتش بر تهی گاه زد

ازان زخم عمار رنجور شد … توان زد و خورد از وی دور شد

بسوی صف خویشتن باز گشت … زتاب و توانی که بود دشت بگذشت

یکی ساغر آب جست از رشید … که او بود عمار را زرخرید

قدح کرد پر شیر و آورد پیش … همی داد بر دست مولای خویش

بگفتش که زین شیر شو کامیاب … لب خشک را تر کن از این شراب

چو عمار پیمانه شیر دید … که از دست مستش ز دست رشید

کشیده بتکبیر گشتش زبان … چو بستند حضار باعث بران

شدند پس سوی سروران پیاده
کمند و زره و بین تیغ و تبر

بکو

بگفتا ز پیغمبر از رسولم خبر … که بندم چو زین خانه رخت سفر
دران دم بود [illegible] برم آخر نصیب … درین میزبان دهر مهمان غریب
درآمد چو آن [illegible] اندرون … همانندم برآمد ز جسمش برون
بقیتا د زان پس بسمت بقا … شهادت ادا کرد و شد زین سرا
مکان شد بعیش بفردوس باد … ز حق رحمت بیکرانش رساد
چو آگاه شد شهریار زمان … که عمار بر بست رخت از جهان
شد او را ز راه عطوفت بسر … فکند از ترحم بحالش نظر
فرو جست چون ابر گریان زباد … نشست و سرش را بزانو نهاد
بسی بر سرش ریخت باران اشک … روان ساخت سیلی ز نیسان اشک
چنین گفت کای مرد بیداد فن … که باید فنا از تو نو و کهن
بسی بوده ام اندر سرای جهان … ز یاران هم صحبت مهربان
از آن جمله دو رم روا داشتی … یکی را بمن باز بگذاشتی
چگونه نسوزم درین تاب و تفت … که بودم یکی دوست و آنهم برفت
یکی گفت گریان که ای دوستان … بهارم سفر کرده از بوستان
ز خاکی که زان جان عمار خاست … بسی در دلم خار محنت شکست
ز اسلامیان هر کس اندر [illegible] … جدایی بجوید ز صبر و ثبات
نباشد ز اسلام [illegible] اثر … نه از ملت دین و ایمان خبر

به عمار از رحمت کردگار / درین لطف بادا هزاران هزار

چو از خاک خیزند در روز جزا / خدا ابر رحم بروی گشاد

بیامرزش از فضل و احسان خویش / کنش غرقه بحر غفران خویش

من ای دوستان خفی و جلی / که نام مرا کرده یزدان علی

سه کس را چو در خدمت مصطفی / بدیدم بدیدم چهارم ورا

وگر چار دیدم به نزد رسول / ندیدم جز او پنجم آن مجول

بهشت برین در طریق هدی / نه یکبار گشتست واجب ورا

مکرر بر او گشته واجب بهشت / خنک آنکه بر داشت این سرنوشت

بنا حق شد او کشته در کار حق / بحق قاتلش خصم واد یار حق

بهر جا که عمار حق با ویست / چو هستی که همراه بیش با میت

کسی کو ورا کشت و دشنام داد / کسی کو سلاح از برش برکشاد

همه هیزم آتش دوزخ اند / سزاوار وا ویلی و آوخ اند

پس آنگاه بگذارد بروی نماز / بزو کرد ابواب جنت فراز

سپردش بدست مبارک بخاک

نجاکش در آورد آن جا

زدست دعا بهر آن جان نثار / ... کرد غفران آمرزگار

چو برگشت آن شاه ملک شهود / بمید ... ان جنگ ویرخاش بود

۳۰۳

دلاشتر شدی ... همنبر آشکار ... بدفع ... دی دران کارزار

بمعنی بکبذ ... ن آن شهید ... رجزها بخواندی همی ان سعید

بمدا حیش بر ... دی زبان ... بمیدان بهر سو که دادی عنان

... قیس ابن عبادت یلی ... بسی کرد در عرصه پردلی

مغیرت که باشاه بود ابن عم ... درادرعرب ابن حارث علم

بخون ریزی فرقه کینه کیش ... همی کرد تحریص یاران خویش

دران روز پر فتنه از اهل شام ... بسی کشته کشتند تا کشت شام

چو شد شام زان عرصه با دود آه ... رخ آورد هر کس به آرامگاه

بیا ساقی آن جام عشرت بیار ... مشو شعبه مهلت روزگار

که رفتند پیشیان و زپی ... نمائیم ما نیز این راه طی

مغنی بر آمور لوا ئین نوا ... نوائی سزاوار سور و غرا

که گاهی بعشرت دهم جان خویش ... کنم نوحه گاهی بیاران خویش

نوحه و شیون نمودن شامیان بر کشتگان و همتی

نمودن معاویه ابی سفیان بمرحمات ایشان را

بمرگ شهیدان چو چرخ ... بسر بست عمامه قیر گون

برآمد ز لشکر که شامیا ... بمقصوره چرخ آه و فغان

گروهی زنا شر مرگ ... فشانده زچشم آب وازدل شرر

برون رفت جمعی ز صبر و سکون — ز مرگ برادر نشسته بخون

بسوگ سپهر فرقه در فغان — چو شعله شده بلا آتش زبان

چو شد والی شام راز آن خبر — که هر کس ز دردی بود نوحه گر

مهان سپه را بر خویش خواند — ز رافت بنزدیک خود شان نشاند

تملق بسی کرد و نرمی نمود — بر ایشان زبان تلطف کشود

که نه حرب از و شکست نصرت اثر — هزیمت دهد گاه و گاهی ظفر

بود عرصه جنگ بازارجان — ظفر سود باشد شکستش زیان

نباشد همیشه ببازار سود — که از ناگهی رسد گاه دود

گر امروز چندی ز ما کشته گشت — بساط ثبات و بقا در نوشت

در آن قوم شد کشته افزون از آن — ز شیران پیل افکن پهلوان

شما را اگر از قتل اقران خویش — جگر پر جراحت بود سینه ریش

ز مرگ عزیزان هم آن مردمان — همین حال دارند پیر و جوان

ولیکن تاسف کند دل ضعیف — زند هر ابه آسیب یا بد حریف

غم آنرا که باشد می خوشگوار — ز شادی بود دشمنش بر کنار

نگردد ز دشمن شماتت پذیر — گر او را ملال است آفاق گیر

ز ما رفت اگر ذو الکلاع گزین — که [illegible] بر دلی بود شیر عرین

از آن فرقه شد کشته عمار نیز — که [illegible] خودش بر وز ستیز

دکر

دگرگشته شد چون شب از این سپاه   گر او حال بدخواه بودی تباه

از آن قوم هم هاشم عتبه رفت   که بود از دلیران و گردان زفت

دگر شد عبید الله ابن عمر   درین عرصه پرعنا بی سپر

از آن سوی عبد الله بن بدیل   ز شمشیر خونریز ما شد قتیل

نباید درین حال دلتنگ داشت   که دامانه بر ضعف همت گماشت

بما بلکه واجب بود شکرها   درین نعمت و فضل بی منتها

که رسم آفرین حیات و ممات   ز شر سه تن داد ما را نجات

که در زیر این گنبد مستدیر   نبود آن یلان را عدیل و نظیر

سه گرد دگر از عراق و حجاز   که دارند در خیل خود امتیاز

در آن قوم بی باک دارند جای   مدام است این فتنه ز ایشان بپای

یکی زان سه تن اشتر نامدار   که دارد ز همرزمی چرخ عار

دوم اشعث قیس مرد گزین   بگیرایی پنجه شیر عرین

سیم عدی حاتم آن پیلتن   کو پردل و گرد لشکرشکن

بباید بر آن همت خویش بست   که فردا شوند آن سه چون خاک پست

به نیروی این فرقه نامدار   برآید از آن شوربختان دمار

بده ساقی مجلس او[illegible]   می بخشش آرزوسوز را

کزین آرزوهای د[illegible]ون   بسوی خلافم شود رهنمون

یکی پرده زن مطرب خوش نوا	که سازد مرا ساز کار [illegible]

کزین بس کشایم ز وجد نفس	شوم [illegible] کوش حصن [illegible]

نبرد ازدهای حب ذوالفقار علیه السلام من الملک الغفار با شیطان غدار و عمی کبر اژدها

ازان قوم بر خاک هلاک انداختن و آن طایفه طاغیه را بعجز و انکسار زینهاری ساختن

دم صبح کین چنبر و نیم روز	برآمد بکف تیغ آتش فروز

فلک یک جهان گوهر آبدار	همیکرد بر دست و تیغش نثار

برآورد کوس از دو لشکر غریو	بغرید تا همچو کردان نیو

صفیر نفیر و دم کرنا	عیان ساخت صور سرافیل را

زمین چون فلک گشت پر اضطراب	برآورد بکند شتکان را از خواب

دو لشکر برآمد بر خشش نبرد	رسانیده بر قمه ماه کرد

گران سر ز اندیشهای سترک	که در پیششان بود کار بزرگ

چو آماده شد از دو سو کار جنگ	بشد حمله را گرم بازار جنگ

شه دین وصی رسول خدا	بسر بست عمامه مصطفا

حمایل ز شمشیر شاه رسل	برآراست آن رهنمای سبل

وزان پس به اسب نبی بر نشست	چو خورشید بر چرخ اخضر نشست

درآمد میان دو صف ایستاد	ازین قصه داد بلاغت بداد

که اکنون گر آزاده خویش را	درآورده بازار بیع خدا

[illegible]

بهشت برین را ز سودای جان ‌ ‌ بدست مراد آورد بی گمان

زیان جهان گرددش [illegible] سود ‌ ‌ بیار آیدش آنچه باید درود

قسم بر جهاندار ملک قدیم ‌ ‌ که وصفش علیمست و ذاتش رحیم

بدانای سر خفی و جلی ‌ ‌ که در قبضهٔ اوست جان علی

به علمش بود هر نهان آشکار ‌ ‌ به حل و بعقدش جهانرا مدار

که گر نه ازین قوم بدعت گزین ‌ ‌ تزلزل فتادی به ارکان دین

معطل شدی حکم حق را [illegible] ‌ ‌ فتادی بدین رخنه ها از عنود

ز وسواس شیطان نفس شریر ‌ ‌ شدندی بهر کار طغیان پذیر

نمی آمدم هرگز این در گمان ‌ ‌ که بر حرب این قوم تابم عنان

بنودی اگر شرع دین رهنما ‌ ‌ مرا اندر اجرای حکم خدا

شدی خاطرم را چنین گیرودار ‌ ‌ به آسایش خویش کی اختیار

ضرورت درین کارم انداختست ‌ ‌ درین عرصه ام رایت افراختست

چه ناچار بر سمت راه خدا ‌ ‌ بباید شد این قوم را آشنا

ضرورت بود چون درین کار جنگ ‌ ‌ بکار خدا راست ناید درنگ

خضاب زنانست رنگ حنا ‌ ‌ سزاوار مردان خضاب دما

بهر ورطه صبر آید بکار ‌ ‌ خصوصا بهنگامهٔ کارزار

چه در عجز کس بر نیاورد نام ‌ ‌ نشد بهره ور هیچ کاهل زکام

باین دو بهست ادبار و حرمان قرین | بصبر است فتح و ظفر همنشین
بود بخت و اقبال با سعی و رنج | که با نیش نوشست با مار گنج
شود سهل دشوارها در وقار | ز طوفان ... بد خلل کوهسار
بگفتند اهل عراق و حجاز | ز انصاریان و مهاجر براز
که ای سرور جمله مومنین | ورت قبله آسمان و زمین
ز بهر رضای تو تا این زمان | ز روی یقین نه ز راه گمان
باین قوم غدار کردیم حرب | سراپا شده سعی در طعن و ضرب
چو عمار در خدمتت شد شهید | نه بیکار این منکران عنید
اگر شبهه بود شد رفع آن | ور اندیشه بعضی از مردمان
یقین گشت حاصل که اصحاب شام | ز ارباب بغیند و طغیان تمام
نترسیم از بندگان کمین | به تقیید امرت اطاعت گزین
بهر کار مشکل که فرمان دهی | بجان و بدل تابعیم و رهی
شه دین بر آن قوم صاف اعتقاد | زبان تلطف بتحسین گشاد
وزان پس عنان تافت بر کارزار | بموکب درش پردلان ده هزار
به جوشن سراپای گشته نهان | چو خورشید جا کرده در آسمان
همه تیغها بر نهاده بدوش | ... پای اخضر سر آورده جوش
بپیش سواران رجز خوان امیر | ور ... پیما چو مهر منیر

روان

روان علی حاتمش بر اثر   رجزخوان و جویای فتح و ظفر
به خیل عدو شد چو نزدیک شاه   چنین گفت با مهتران سپاه
که چون من بر اعدا شوم حمله ور   شما هم به نیروی فتح و ظفر
موافق بهم در دل و در زبان   بتابید با من بر اعدا عنان
به حمله کنید اتفاقی چنان   که آیند حمله یکی در گمان
بگفت این و بر شامیان حمله کرد   در آمد بمیدان حرب و نبرد
ز گردان یل همرهش ده هزار   همه کامجوی و همه نامدار
به خیل عدو حمله آور شدند   به جان و تن خصم آذر شدند
بهر سو که کردند عطف عنان   نمودند دریایی از خون روان
بسمتی که رایت برافراشتند   در ان ناحیت زنده نگذاشتند
به قومی که گشتند اقبال جوی   ز ادبار گردیدشان پشت روی
ز هندی نژادان چینی شعار   نمودند از خون روان جویبار
تهی مغز پرها ز گرز گران   پنهان رفته چون مغز در استخوان
بتر جای کرده سران اتیرک   ز تیر آشکارا شده راز مرگ
فرو رفته تا قبضه خنجر بناف   نموده ز جوف دلیران غلاف
ز خون بد اندیش ... [illegible] ...   نموده سپر پنجها را خضاب
یکی بزم شد ... [illegible] ... ر مکار   همه چون حریفان بزمی سپاه

شرابی ز خون دلیران در او　　قدح از سر شرزه شیران در او

بهر گوشه افتاده مستی دگر　　ز اندیشهای جهان بیخبر

ز بس ریخته گشت خون ز اهل شام　　نمودند بیچاره اسپان خرام

چو آن فتنه بر شامیان پی فشرد　　دل زنده‌ها نیز از بیم مرد

ز جانها نمودند قطع امید　　بر ایشان سیه گشت روز سفید

چو بر زاده عاص گشت آشکار　　چنان حرب و هنگامه گیرودار

به باغی شام این چنین راز کرد　　در این سخن بر رخش باز کرد

که مردن بود حق و باطل حیات　　نباشد کسی را گریز از ممات

بر این قوم گر بار دیگر علی　　یکی حمله زین باب سازد جلی

نه بگذارد از ما و لشکر یکی　　نماند ز بسیار ما اندکی

وزین سوی اشتر چنین کرد راز　　بر آل مذحج که گردنفراز

که ای همگنان مذحج تبار　　بدندان اگر در ره گرد کار

بگیرید آهن بخایید سنگ　　در آرید در پنجه شیر چنگ

وز اینهم دو چندان کنید آشکار　　نیابید خشنود ای کردگار

رضای جهان داور دادگر　　سزاواری دین خیر البشر

شود حاصل از دفع اهل فساد　　که [illegible] این قوم باشد جهاد

چه این فرقه شوم ضال مضل　　برین [illegible] دشمن دون [illegible]

نخلر

زانکار و اندیشهای فضول — ندارند باک از خدا و رسول
پس آنگه وشد حمله آور چو شیر — با و همعنان آن گروه دلیر
بهر سو که کردند روی ستیز — ببردند آب رخ رستخیز
نه سر ماند بر تن نه در جسم جان — بهر جا که دادند لشکریان
دران روز اشتر سوار گزین — سیه توسنی داشت در زیر زین
چو امید دنبال بودش دراز — به تندی بر و باد بردی نماز
درخشنده تیغ یمانی بدست — سهیل یمانی ازان در شکست
بهر سو که آن را بدادی عنان — بسر آمدی یک جهان را زمان
بهر جا که گشتی ازین شعله ریز — شدی خوار دوزخ بچشم تمیز
به آن اسپ و این تیغ الماس رنگ — نمیکرد یکلحظه جایی درنگ
همی کشتی و ساختی پی سپر — بهر حمله زان فرقه بد سیر
جهانی بد اندیش ناپاک دین — که بودند از پردلان گزین
نه ضعفی ازان بر تن و جان او — نه سستی به تندی یکران او
نه شمشیرش از ضرب شد رخنه دار — نه از عزم او رجعتی آشکار
پس آنگاه از تیره شد کینه توز — ز برق سنان گشت آفاق سوز
همی بردی آن نامور پهلوان — بفوج عدو حملهای گران
بهر طعن زان قوم ناپاک دین — ز زین در ربودی زدی بر زمین

وزان پس نگه دور براو تاختی
بخاک رهش هم صفت ساختی

بدانمایه زان طاغیان کشت و خست
که از زور بازوش خطی شکست

با عدای دین بود در کارزار
که بگذشت هنگام نصف النهار

شد از جمله در جنگ فوت نماز
کسی را غنیمت نگردید باز

در اثنای آن کوشش و کر و فر
امام زمان مقتدای بشر

بانصاریان میرساند این ندا
که ای از شما زنده رسم غزا

نخ انگه گردد ز میدان کین
کند پشت او بار بر روی دین

ندارد به اسلام رغبت دلش
ز طغیان و بغضیت آب و گلش

کسی کوست خواهان خلد برین
هوا خواه ایمان دم واپسین

بباید که امروز در گیر و دار
کند آنچه فردا اش آید بکار

بخون ریز این عاملان فساد
شود از کمر بستگان جهاد

چو شد خاتمت عارض انتقال
نخستین ز گردان رستم همال

ابو الهاشم ابن تیهان گرد
که خود را ز انصاریان می شمرد

رجز خوان بمیدان کین کرد روی
دلی پر ز شور سری جنگجوی

بسی کشت و خست از حسام و تبر
که آخر خود اش نیز شد پی سپر

ازان پس خزیمه یل شیر دل
که بیر[illegible]ن بود از و منفعل

مرا اورا پدر بود ثابت بنام
در اقران [illegible] از اهل کرام

یکی حمله آورد دشمن شکار ٭ بسی کشته افکند در کارزار

که زهر هلاهل ز دوران چشید ٭ شراب شهادت بکامش رسید

دو فرزند بو خالد نامور ٭ به خالد به خلد و شهیر و سمر

همی حمله کردند تا چل سوار ٭ فکندند از مردم نابدار

بکشتند آن هردو زان پس شهید ٭ برایشان درود از حمید مجید

گروه دگر از یلان کبار ٭ که بودند با صاحب ذوالفقار

بدیدند از فرقه شامیان ٭ بجای بلندی گروهی عیان

مران پشته را کرده بر خود پناه ٭ وزان گشته مشرف بر اهل سپاه

بر آن قوم گشتند عازم دلیر ٭ فکندندشان زان بلندی بزیر

به برخی از آن تیغ کین آختند ٭ بسی را سر از تن بینداختند

همی بود آن داوری برقرار ٭ که ماندند اسپان تازی ز کار

سواران ز اسپان فرود آمدند ٭ بهم حمله دست و گریبان شدند

گهی از تبر گاه از تیغ تیز ٭ همی گشت گوپالها ریز ریز

ز خنجر همی بابر چاک چاک ٭ فتادندی از پای بر روی خاک

ز بس گرد شد بر سپهر برین ٭ بر آتش بدل گرد مرکز زمین

به چشمان غبار آن چنان [illegible] ٭ که هم ورک شد چشم پیدا ز خواب

ز گرد آن جهان روش[illegible] شد سیاه ٭ که خورشید پوشید گویا سیاه

علمها فتادند بر رهگذر ... چو نخلی که آسیب دید از تبر
ز هم چهره دستان فتادند دور ... ز دیدار بی بهره چون چشم کور
ز بس شد فراغ از کیهان بی نیاز ... به ایما بدل گشت رکن نماز
وزان سوی هم در نبرد و ستیز ... شدی ظاهر آثار رستخیز
چو شب گشت آشوب بر جای بود ... همان کینه با فتنه همرای بود
دران جنگ و آشوب گاهی امیر ... به اندیشه رفتی فرو دیر دیر
زمانی شدی حمله بر در مصاف ... نگشتی ز خونریز دشمن معاف
فکندی سوی آسمان گه نظر ... بگفتی که ای داور دادگر
ترا جمله دلها شناسندگان ... قدمها براهت شتابندگان
همه دستها سوی لطفت دراز ... بلطف تو حاجت وران را نیاز
میان من و قوم حکمی نما ... که نام احکم الحاکمین شد ترا
چو دست نیاز از دعا داشتی ... بران قوم شمشیر بگماشتی
ظفر وار یاران با و همعنان ... اجل سان گرفتندی از خصم جان
همی گشتی از آن شه ارجمند ... بهر ضربی الله اکبر بلند
محمد روایت گر صدق زاد ... که از اعثم کوفه بودش نژاد
چنین گفت در شرح آن گیرودار ... چو شد قصه پرداز آن کارزار
دران شب که جان داشت با تیغ تیز ... خجل بد ز آن عرصهٔ رستخیز

شد آواز تکبیر آن شهریار ٣١٠ ز پانصد فزون بیست و سه در شمار
موالی و ارباب عادات شام که زاهل عبادات شان بود نام
در اثنای آن رفتکی نوحه ها بر آورد با ناله جان کزا
بچشمان کریان دل خون چکان بگردون رسانند آه و فغان
بگفتند کای زمرهٔ مسلمین ز شادی دلها اکنا حزین
همی شرم دارید از کردگار درین جنگ خونریزی و کارزار
ز ما رفت بسیار و ماند اندکی ز صد ده نماندیم و از ده یکی
برین ماندها رحم کردن سزاست که بر رحمت آرنده رحم خداست
همی بر زنان و بفرزندشان بخویشان و اقران و پیوندشان
به بخشایش آرید دلهای خویش مدارید شان پیش ازین سینه ریش
نیفشادی این گفتها سودمند وزان آب میگشت آتش بلند
بهم بودی اندر آن دو صف کینه خواه که آرهو کردید تا بش تباه
به یکبار بگذشت آن شب تمام چو از شب هویدا نشد آثار بام
دلیران همان گرم جنگ آوری بته ساختندی سر آن را سری
دل از خویش و پیوند برداشته همه خویشی را مرده انگاشته
بگوشم رسید این چنین [illegible] که بودند از صادقان روات
که در آن شب ور[illegible] دو سو ز مردان شیرافکن جنگ جو

اراحمون یرحمهم الله ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء

بشد کشته در عرصهٔ کارزار / فزون عقد شش الف بر سی هزار

همان جنگ را بود پای قرار / بمیدان شیران دشمن شکار

ز جامی بما ساقیم می پرست / کزان جام جمشید باید شکست

که در مشرب عیش پرهیزکار / بود همچو مار معین خوشگوار

مغنی نوائی برآور ز جان / کز از جان مسکر برآرد دخان

کزان ساعتی شاد و خرم شود / نواساز عیش دمادم شود

بقیه جنگ صفین و ابتداء بغی و عذر اشعث بن قیس

چو بر بام این قلعه بسته در / تماشای فتنه شد زال زر

همان بود در قبضها تیغ کین / همان کینه در آسمان با زمین

ز خونها همه دستها در خضاب / همان ضربها در سوال و جواب

سر و سرور باغیان در نهفت / دران حال با زاده عاص گفت

که گر فن و مکر ست باشد بکار / در آور درین عرصهٔ کارزار

چه گر ماند این شورش انجمن / نه از تو اثر ماند و نه ز من

نه یک تن ازین قوم پاید امان / ز طعن سنان و ز گرز گران

چنین گفت آن مظهر مکر و فن / در اصلاح این کار اصل سخن

بود آنکه فی الفور فرمان دهی / که از صاحب و چاکر و از رهی

کسی را که مصحف بود در وثاق / ز خیل سپاه و ز اهل تیاق

بماندند لختی هر دو گروه به پهنای این عرصهٔ کارزار

فرازنده شان بر سنین سنان — وزان پس بگویند فره زنان

که ای مردمان عراق و حجاز — نباید که از حق کنید احتراز

نه بینید کز بس که دل خسته ایم — مصاحف برین نیزها بسته ایم

کلامیست کز حق نموده نزول — بحق خواند زین مشترکان رسول

در ایمان درستی بود زین کتاب — که هر حجتی راست فصل الخطاب

شما را بقرآن بخوانیم ما — کزین حجتی به ندانیم ما

به اسلام دارید اگر اعتقاد — بحکم خدا گر کنید انقیاد

بباید بقرآن شدن کارگر — کزین راه نبود رهی راست تر

بکوشید در خون اسلامیان — بناحق ازین بیش ای مردمان

بدین شیوه‌ها زی اگر عقل یار — درآید مگر انعطافی بکار

بمقطع رسد کار دور و دراز — امان یاب گردیم زین ترکتاز

چو بشنید آن بد بر کینه کوش — ازین حلقه شد زیور افزای گوش

بران حمله بنهاد عقلش مدار — درآورد آن گفتها را بکار

یکی مصحفی بود روشن رقوم — ز تحریر عثمان در آن قوم شوم

بظاهر بسی حجم دار و ضخیم — ز دیگر مصاحف عظیم و جسیم

به سر نیزه‌ای آن گروه شرند — که بود آن ز دیگر سنانها بلند

مرا لایه تلبیس افراختند — محاذی بشاه جهان ساختند
بشد آنچه مذکور از عمرو عاص — بآن جملگی یافتند اختصاص
چو آن قوم پر مکر و پر شعبده — شدند آتش افروز نایره
بشد اشعث قیس نزد امیر — ز نقدین گنج دین بس فقیر
شهنشاه را دید گرم نبرد — که تکبیر میگفت و میکشت مرد
همی کرد تحریض یاران خویش — بخون ریز آن فرقه بی کیش
زیکسوی اسباط در گیر و دار — ز دیگر طرف قوم خویش و تبار
بنی هاشم از هر طرف جنگجوی — نهاده بر آن قوم غدار روی
فکنده بهر سوی صیدی شکار — چو شیران پر خشم اندر شکار
خروشان و آهن سلب همچو میغ — ز خون عدو سرخ شان دست و تیغ
بلندی همی یافت از هر دو سوی — بر اوج فلک نعره های و هوی
غباری که بر رفتی از رزمگاه — شدی پرده چشم خورشید و ماه
نماند از زد و خورد ارباب کین — جدای مهر در حمله روی زمین
بحرب از پدر دور مانده پسر — پدر هم ز حال پسر بی خبر
در آن حال هر کس گرفتار خویش — بتقدیر بگذاشته کار خویش
پس اشعث چنین گفت با شاه دین — که عجلت مفرما بکار چنین
ز خونریز اسلامیان دست دار — برحمت دل و دست از کار

درین کار جدی که امکانش بود / بباید ز سعی تو اندر وجود

ز تو یافتند اهل طغیان سزا / به اندازهٔ خود کشیدند پا

همه روز می‌گفتی ای شهریار / که با طاغیان نکوهیده کار

مرا نا بجدی بود گفت‌وگوی / که بر منهج صدق آرند روی

کنند اقتدا با کتاب خدا / نکیبند از سنت مصطفا

کنون چون شدند از خصومت نفور / ز رسم و ره بغی گشتند دور

بقرآن نمودند روی نیاز / ز راهی که رفتند گشتند باز

برین جمله اکنون بحال شرند / نمودند آواز خواهش بلند

بعجز و تضرع گشاده زبان / ز تشغت شده خواستار امان

برین قوم دیگر ترحم نمای / در رحم بر روی ایشان گشای

ز تقریر من این ملتمس را نیوش / بخونریزشان بیشتر زین مکوش

دگر نشنوی این سخن یار من / میاور چنین آرزو در الظن

که از خیل خونخواه اهل عراق / که در رزم باشند از جفت طاق

بقول تو بشستی ز ارباب شام / گشاینده تیغی کشند از نیام

شهنشاه در عین آن گیرودار / چنین داد پاسخ بدان نابکار

که دانی که قصدم نباشد جز این / ز پیکار این قوم ناپاک دین

که از راه ضلالت بتابند روی / بصوب سعادت نمایند روی

ولیک این ضریران چنان مردم‌اند | که در تیه بغی و ضلالت گمند
بود ظلمت سینه جاویدشان | اگر دل شود جای خورشیدشان
نه گشتیم چندین نصیحت پرست | که آرند سررشتهٔ دین بدست
نکرد آن مواعظ بر ایشان اثر | ضلالت از آن گشتشان بیشتر
که قبل از نصیحت بدل داشتند | نیوشیده نشنیده انگاشتند
ز خذلانشان چون گذشتست کار | ز مکرند در معرض اعتذار
گزین حیله از دست ما جان برند | بجویند مخلص ز حال نژند
کنم استغاثت ازین سخن زینهار | مشو شعبهٔ فرقهٔ نابکار
مر این حالت از حیلت صرف دان | مکن زین زد و خورد صرف عنان
حدیث حق و صدق از من نیوش | درین کار بر قدر امکان بکوش
که ظاهر شد از فتح و نصرت اثر | درخشنده گشت آفتاب ظفر
مران این سخن را دگر بر زبان | میاور چنین قصه یاد و بیان
که چون بشنود از چنین مهتری | سخنهای بیهوده هر کهتری
ز عزمی که دارد کند روی باز | کشد قصه آخر بدور و دراز
چنین گفت اشعث ز روی غرض | دل از حب جاه جهان بر مرض
معاذ الله ای سرور مؤمنین | که تن در دهم من بکار چنین
که جمعی ز اسلام دین بهره ور | همه تابع شرع خیر البشر

منطوق

بمنطوق حکم کلام خدا ۳۱۳ — ۳۱۴ بمصدوقهٔ سنت مصطفا

بخواهند ما را بعجز و نیاز — از ایشان نداریم شمشیر باز

بخیره نماییم صرف عنان — ز مدلول حکم خدای جهان

اگر خدشه باشدت اندر ضمیر — درین کار مرغوب برنا و پیر

اجازت ده ای صاحب احترام — که رو آورم سوی والی شام

طلب از حدیثش کنم کشف راز — بیابم ز قولش بد و نیک باز

امیر و سر جمله مومنان — نگهدار ناموس اسلامیان

چنین داد پاسخ بآن بخرد — که راندم سخن با تو از نیک و بد

تو خواهی مر او را ببین خواه غیر — چو مسجد برت گشته مرجوح دیر

بده ساقی آن باده جان گوار — دلم را ز وسواس شیطان برآر

که در راه دین داردم مستقیم — امید دلم را رهاند ز بیم

مغنی چو کردون دون کج نواست — تو پرده مکن چپ کن آهنگ راست

که از وی زنم نوبت پنجگاه — فرازم بر اورنگ خورشید گاه

ذکر مکالمهٔ اشعث بن قیس با معاویة بن ابی سفیان و علو نمودن اهل عراق و حجاز در صلح اهل شام

چو از خدمت شاه کردون توان — شد اشعث بکاری که بودش روان

طلب کرد فرمان ده شام را — سر حیله سازان ایام را

بدو گفت اشعث که قرآن چرا — نمودید بر این سر نیزه ها

بپاسخ چنین گفت باغی شام ... بدان او دو نوع و جنس لئیم
ازان رو که از روی حسن وفاق ... بر احکام قرآن کنیم اتفاق
نمائیم بر حکم ایزد عمل ... بیکسو نهیم از دو جانب جدل
چو بشنید ابخرف از و باز گشت ... بشاه جهان گفت آن سرگذشت
که آن قوم را از سر صدق رای ... تمسک بود بر کتاب خدای
بشاه آن سخن را نگفته تمام ... که بر ابلقی شخصی از ملک شام
نشسته بکف مصحفی داده جای ... چنین گفت کای بندگان خدای
ز اهل عراق وز خیل حجاز ... بحق گر شما راست روی نیاز
ز تقریرم این آیه را بشنوید ... بحکم خداوند راضی شوید
یکی آیه را تلاوت نمود ... که مفهوم تفسیرش این راز بود
که آنانکه بر حکم حق آگهند ... دران مقصد از سالکان رهند
چو از بهر اجرای حکم خدا ... بخوانندشان زان نمایند ابا
ز طاعت بگردند اعراض جوی ... ز متبعیت حق بپیچند روی
همه ظالمانند بر نفس خویش ... ندارند جان و دل صدق کیش
چو آن آیه را خواند شامی تمام ... بر جیش رخ آورد بر اهل شام
بسی گفت و گو از گروه بلید ... بعز لشکر که شاه آمد پدید
اگر سر زدی حرفی از هر کسی ... گذشتی سخن بر زبانها بسی

ورا همنامی آن گفت کوتاه‌ قدی ور ٢٢٢ گران گوش ادراک بودی نفور

بپا خاست سفیان ثور سفیه | به انعام در دانش و دین شبیه
چنین گفت از روی بیدانشی | ز بدرائی فطرت آتشی
که ای مهتران عراق و حجاز | ز تعلیم مردانشی بی نیاز
به انقوم بودیم ازان کینه‌دار | که بودند عاصی به پروردگار
ز حکم کتاب و ز آیین دین | همی بود دلشان کناره گزین
کنون چون ازان راه باز آمدند | برسم و ره شرع راغب شدند
بخوانند ما را بحکم کتاب | بشرع متین و براه صواب
نه ما راست در دین و مذهب حلال | به انقوم امروز کردن قتال
گر ایشان بیابند اجابت ز ما | باین قوم کردیم جنگ آزما
شود حرب و فرض بر اهل شام | بما جنگ انقوم باشد حرام
ولی بر علی این سخن را اثر | نباشد نیارد باین کار سر
همان باشد او بر سر کار خویش | شعف ناک و سرگرم کردار خویش
نباید به بیکار تحریص ما | بکوشد بکاری که بوذ روا
نه ز ایست ما را بتدبیر حرب | نه نیروی بازو نه تاثیر ضرب
ز ناکشته شد مردم ... ان بسی | نماندست بر جا جز اندک کسی
بود مصلحتها بصلح و صلاح | بصلح است آثار خیر و فلاح

برین قول گشتند رغبت پذیر
بسی مردمان از صغیر و کبیر

ز اعیان لشکر ز مردان کار
در آهن نهان بیست باره هزار

بگردن نهاده همه تیغ تیز
همه بر نشسته بر اسب ستیز

نه نزد شه دین شتابان شدند
همه جسم انکار را جان شدند

همه بر نواصی اثر از سجود
تلاوت همه وقت شان کار بود

که گشتند از دین سر انجام کار
نمودند آخر خروج اختیار

یکی زان ملاعین با بغی جفت
به پیش آمد و با جهاندار گفت

که این روشنت باشد اندر ضمیر
یقینی درین قصه دانش پذیر

که شد خون عثمان از آن ریخته
چنان فتنه زان گشت انگیخته

که هر چند گفتیم کای نیک رای
بما کار شو بحکم خدای

ازین دوستان شو نصیحت پذیر
ز خود رایی خویشتن گوشه گیر

نکردید از ما نصیحت نیوش
ز اندرز دانا و لان بست گوش

مر این قوم از بغی و طغیان و کین
گذشتند و گشتند دوری گزین

بخوانندت اکنون ز رای صواب
بشرع رسول و بحکم کتاب

ز اندیشه خویشتن بر گذر
که خود رائیت را نباشد اثر

بحکم خداوند داور گرای
تمنای شان را اجابت نمای

کنون ای ز ما گر نصیحت نیوش
نیاری مر این گفته ها را بگوش

مردیم تا بع برایت دگر ۳۴۳ زتنفید امرت به پیچم سر

ترا عهد و پیمان بپیوسته ایم ... بگیرم و ور دست ایشان دهیم

بگزاو هر کسی نغمه کرد ساز ... بهر پرده راه از دری کرد باز

بران گفته ها شهریار غیور ... تامل نمودی و گشتی صبور

بحیرت فتادی از ان گفتگو ... که گردندی آن قوم بیراه رو

پس از ساعتی سر برآورد شاه ... با آن قوم بیراه و روی تباه

ز بحر بیان و ز درج دهان ... چنین شد عطا بخش و گوهر فشان

که ای قوم کاندر چنین ماجرا ... ز قرآن دار و سنت مصطفی

در قصه بر من نمودید باز ... شکستید قفل در گنج راز

شنو نکته پس که اول به بدو وجود ... کتاب خدا را اجابت نمود

منم جمله از پی در اینده آید ... پس از من و زین ره گر آینده آید

نه در اول و [illegible] آخر این مرام ... مرا زین حدیثیست نظم کلام

همی خواهم آن قوم را سوی حق ... به زور و به نیروی بازوی حق

بمن کی توانند گفت این فحول ... که ورزی ز قران و سنت عدول

با این فرقه حرفم همین بود و هست ... همین است قول مرا بند و بست

تفاوت مرا و [illegible] همین ... بود آنکه از مکر اعدای دین

صفت بود امر مرا روز پیش ... اطاعت کرا کنون و ما موکه

مرا ار وزوی بود نائی لقب | کنون منهیم باهزاران لعب

جو از قبضه قدرتم شد عنان | از انم دران حرف بسته زبان

چو کویم شمارا که مکر و حیل | بود اینکه ظاهر شود زان دغل

که شاید بدین حیله و این سبب | برو جان و فارغ شود از تعب

ندارید بر کفته ام هیچ کوش | نکردید از من نصیحت بنوش

مرا بلکه دارید تهمت زده | وزان کفت کو با چنین عربده

سبب بلنیت جز اینکه کشتید سیر | ز اوای نای و صدای نفیر

زبسکار بکردیده بیزار نیز | دل جنکجویان بدشت ستیز

دکر بسته دارید دل بر بقا | در اینهم بود حق بدست شما

بکاری شمارا نخوانم دکر | که دانید آنرا کراهت اثر

نمودم بپایان سر هر مسئله | شدم قاید راه هر مرحله

ازین پس شمارا بود اختیار | اکر صلح جوئید اکر کارزار

زکار شما دست بر داشتم | شمارا بخود باز بکذاشتم

شوید ار ز رایم هدایت طلب | بمقصود یابید ره بی تعب

بوسواس نفس ار شتابید راه | چه کویم چو اند زبا شد تباه

بده ساقی آن جام صافی نژاد | صفابخ[illegible]شکانه اعتقاد

[illegible]امی که از عقل کیسباندم | ز راه هدی باز کر[illegible]نم

مغنی نوایی برآر از حجاز ** که بردارم از هر مقامی نیاز

مخالف بکن پرده راز انمقام ** که شاداب گردم ز عیش مدام

معارضه اشتر با اشعث بن قیس و قرار یافتن تعیین حکمین از روی اکراه خاطر شاه مردان علیه التحیة من الملک المنان

چو شد شاه را ختم گفت و شنید ** حدیثی که کردم به پایان رسید

بگفتند آن فرقه نابکار ** بان صفدر عرصه گیرودار

که اشتر بمیدان جنگ و جدال ** بر اعدا علم کرده تیغ قتال

بفرما که باز آید از این ستیز ** همی در نیام آورد تیغ تیز

نسازد دگر سنج در کارزار ** ز خون کسان خنجر آبدار

بوقتی که اشتر ز عین ستیز ** بر اعدا همی راند شمشیر تیز

در آیینه تیغ نصرت اثر ** نمودار کرده خیال ظفر

ز تاثیر شمشیر الماس فام ** نموده بدشمن ره انهزام

قرین کرده از ضرب شمشیر تیز ** به بدخواه چون چشم و ابرو گریز

رسیدش سفیر شه انس و جان ** که باز آی و از جنگ گردان عنان

بگفتا ز من ساعتی دست دار ** که از اهل طغیان برآرم دمار

چنین گفت [illegible] رای ** بسرعت درین راه بردار پای

و [illegible] ب گر شوی دلفروز ** ز دیدار خورشید فرخ [illegible]

پس اشتر خبر یافت از سر کار ... سوی شاه دین گشت [illegible]

حسام جهان سوز از دست کین ... ز اعراض آن قوم زد بر زمین

ز غصه بجنبش درآورده سر ... روان گشت سوی شه دادگر

همی گفت کای اهل ذل و نفاق ... بجان آفرین جهان گشته عاق

درین وقت و فرصت چه خارج اداست ... که ایمان و اسلام را جان گزاست

چه جایگاه حرفیست نادلپذیر ... که قایل برآیند بر خیر خیر

چه آشوب و فتنه است کانگیخته شد ... بهنگام نصرت برانگیختند

شد از زاده نابغه مکر و ریو ... خلل یافت چون دین گردان نیو

ز کید دگر دین بدنیا فروش ... چرا عاقلان گم نمودند هوش

درین گفتگو بود تا در رسید ... به پابوس آن شهریار سعید

بخدمت درش زین نمط حرف گفت ... وزان درج در دانه چند سفت

به اشتر چنین کرد اشعث خطاب ... ز من گوش فرما جواب صواب

باین قوم جنگی که کردیم ما ... ازین بیش بود از برای خدا

کنون بهر خشنودی کردگار ... بپیچیم زان حرب و آن کارزار

بپاسخ چنین گفت اشتر ورا ... که اشعث ز بهر رضای خدا

میاور چنین حرف را بر زبان ... که دور است از رای دانادلان

[illegible] از چنین حرفهای غلط ... مکن عقل را رام با این نمط

بده یکدو ساعت مرا مهلتی ٣٢٥ که در این چنین مغتنم فرصتی
بخلص سازم این کار را بروز آورم این شب تار را
دگر باره اشعث چنین ساز کرد بر اشتر در این سخن باز کرد
که نتوان سخن زین اجازت نشاد که باشد برون از صلاح و سداد
چه کردی تو زین حرب و کین تیره کار ببفتی ز راه هدی بر کنار
کسی هم که بدهد اجازت ترا باین جنگ و هنگامه و ماجرا
شریک تو باشد بجرم و خطا بحکم حدیث و کلام خدا
چو بشنید این حرف اشتر ازو ز سویش باکراه پیچید رو
کشید از دل گرم خویش آه سرد به اشعث چنین گفت از روی درد
که رفتند خیل اکابر ز پیش اراذل بماندند بر جای خویش
شما تا بامروز بودید حق ببرده ز هر حق شناسی سبق
ز رب چون بگردیدتان آن کتاب نیابید دیگر طریق صواب
جزا مند گردید ز افعال خویش بیابید پاداش اعمال خویش
شد اشعث بآن قوم ناپاک دین بتوبیخ اشتر رفاقت گزین
از ایشان بسی شد بر اشتر عتاب شنیدند لیک از تمامی جواب
ز هر سو بحدی سخن گشت تیز که خیزد ز جا فتنهٔ رستخیز
امر [illegible] در میان اوفتاد نمود از دو سو رفع شر و ف[illegible]

به اشتر چنین گفت خاموش باش — زبان بند و چون من تو گوش باش

بکاری که دارند اینها رضا — نه باید بران بود ما و ترا

درا اثنای آن حال موحش اثر — که از نا امیدی رساندی خبر

ابو الاعور سلمی ز اهل شام — که بُدش دران قوم عز تمام

شد از زادهٔ هند ایمان تلف — رسول و روان گشت مصحف بکف

بسوی سر و سرور کاینات — وصی نبی مفخر ممکنات

بشاه دو عالم محاذات جست — نمود افتتاح کلام از نخست

که آخر زاید ز تبرس ای علی — مکن بیش ازین فتنه را منجلی

بهر امر اسلامیان اصلاح — بود بهتر در وی نجاح و فلاح

بران باش راضی عنان بر متاب — بیاد آر روز سوال و جواب

درین کار اندیشه کرده ام — بگنجینه نقب تدبیر برده ام

که باشد دران نفع ما و شما — بگویم بود گر برانت رضا

دو کس را بباید نمودن حکم — که باشند در اهل دین محترم

یکی زین جهت دیگری زان طرف — بر ارباب اعزاز و اهل شرف

که بر هرچه دارد کتاب خدا — ندا آناتی اهل دین اقتضا

نمایند جاری بهر دو فریق — که بود ازین ره نکوتر طریق

از ابو الاعور این شرح راز — بگفتند اهل عراق و حجاز

که مارا

که ما را امامت امامان ز عهد نخست — بحکم خدا و پیمبر درست

بقرآن درستست اقرار ما — جز این نیست اندیشه یار ما

ابوالاعور از قول او گشت شاد — به الحمد لله زبان برگشاد

وزان پس ازانجا شدش بازگشت — بران خصم دین خواند این سرگذشت

پس آنگاه از هر دو سو شادکام — نهادند شمشیرها در نیام

بده ساقیم باده از جام غم — که شد این ز تقدیر بر من رقم

چو شد دشمنم از قضا ناگوار — بناچار گشتم بغم سازگار

مغنی نما پرده در غمی — ز نای نوائین برآور دمی

که گردم بحکم قضا سازگار — شوم در طریق رضا بردبار

نامه معاویه ابی سفیان به شاه مردان و شیر یزدان

مصمم چو شد نزد و جانب حکم — فلک گشت بر رای اهل ستم

سر لشکر شام با عمرو عاص — که بودند در غایت اختصاص

نمودند [illegible] این مدعا — بسوی وصی رسول خدا

که ما و شما را دهد کردگار — بهر حال خیری برون از شمار

درین جنگ و حربی که شد درمیان — نشد جد و تاکید و سعیم در آن

که از خون عثمان [illegible] — کنم آنچه بر حق گذاران رواست

[illegible] کاری نکردم ستم — ازان نفع حاصل شود در ضرر

چه زان زندگی کو بپاید به ننگ | بسی به بود کشته در زیر سنگ
چو شد مدت حرب دور و دراز | شدم فکر در قطع آن چاره ساز
چنان کرد در خاطر من خطور | [illegible] ز طول اندیشه و فکر دور
که ما بین ما و تو در بیش و کم | [illegible] بر حکم قرآن نشاید حکم
از آن خواندمت سوی شرع و کتاب | که گردد معین خطا و صواب
ز مظلوم ظالم شود آشکار | بهر کس هویدا شود سر کار
بگردیم با امر معروف رام | نماییم بر نهی منکر قیام
دهد هر چه قرآنش پایندگی | تو آزادی ای مایه زندگی
بمیرانده آن را که حکم کتاب | تو هم مردنش را بدانی صواب
بمقطع رسید آن دم این ماجرا | که کردی بر این جمله رغبت نما
بر این ختم کردم سیاق کلام | نگویم از آن بیشتر والسلام
بده ساقی آن صاف وش جام را | که صافی دهد طبع ایام را
نه زان باده تیره بی فروغ | که باشد اثر بخش زرق و دروغ
مغنی زمانی دم از صدق ران | که از زرق زاهد بجانم بجان
برآور دمی کان دم از جان زند | نه آن دم که بر جان و ایمان زند

جواب نامه معاویه ابی سفیان

[illegible] نو شهنشه رسید آن خطاب | چنین گشت معجز بیان در جواب

که امی برده از دین و ملت نظام　　حذر کن ازین دینی بی دوام

مبند دل [illegible] یای مردم فریب　　که باشد فزون از فرازش نشیب

بود راحت و امن این د[illegible]　　که از نده چون برف و پویان جهاد

یقینی که بنهد حذای جهان　　نه کس راست دست تصرف دران

هر آن کس که بود از شره خواستار　　مقامی که بودش فزون ز اقتدار

نیاورد آن آرزو را بدست　　در آورد بالفرض طرفی نه بست

دران ره سلوکش نشد مستقیم　　شدش عارض جان عذاب الیم

ازان روز پس باش اندیشه ناک　　که یابی دران ناامیدی هلاک

بیابی چنین کردها را جزا　　در افتی بنومیدی جان گزا

بکاری که شیطان نماید رهت　　در آید دران فکرت کوتهت

کنی قطع این راه نامستقیم　　چو افتی ازان در عذاب الیم

با[illegible]شد ندامت ترا سودمند　　دران وضع مذموم و حال نژند

[illegible]سی در نظرها ست ناخوش نما　　که خوانی تو با حکم قرآن مرا

چه بیشک تو از اهل قرآن نه　　نو ایمان و اسلام بی بهره

برونست از اندازهات این سخن　　گزین ماجرا حرف گویی بمن

که راضی بحک[illegible] و ند باش　　بقرآن و سنت موافق معاش

حد[illegible] تر از انست حالم نبی　　که اینها رود بر زبان [illegible]

ولی چون تمسک کنی با کتاب | که خیر الکلام است فصل الخطاب
درین باب دارم اشارت رضا | که در قطع و در فصل این مدعا
میان من و تو برای امم | شود حاکم حکم قرآن حکم
بده ساقی آن باده خوشگوار | که حق را ز باطل کند آشکار
دهد امتیاز صمد از صنم | بشرک و بتوحید گردد حکم
مغنی بیاور نوایی ز ساز | که باشد فرح بخش اهل نیاز
مکرر از خیابان لحن تغنی سرای | که باشد ز هر پرده انکار رای

گفتار در تعیین حکمین و قرار انضمام ابوموسی اشعری و عمر عاص در دومة الجندل

چو طی گشت راه سوال و جواب | شد آشفته بر شاه عالیجناب
چنین گفت کای شاه والا مکان | که گشت این بتحقیق بر من عیان
که گشتند اهل دو لشکر رضا | بمنطوق حکم کلام خدا
باندیشه والی ملک شام | ز عین رضا اند راغب تمام
عموما بخرم دل و شادمان | بجدی که بنود مزیدی بر آن
اجازت دهی گر ز روی کرم | برین امر سازی مرا محترم
گرایم سوی والی شام روی | ببینم که بر چیستش گفتگوی
چه دارد در اندیشه خویشتن | درین [illegible] باشد سخن
بگفتا [illegible]ار نخواهی کز سویش روی | بحرفی که گویا شود

چنان کن که مقصود داری بر آن   سوی مقصد خویشتن شو روان

شد اشعث بنزدیک والی شام   بگفتش که شد آنچه خواهی تمام

بانجاح مقرون شد [illegible]   برآمد تمام آنچه بودت هوس

نزاع و جدل در توقف نشاند   بیان کن کنون آنچه داری مراد

بپاسخ چنین گفت آن حیله رای   که عقلم چنین میشود رهنمای

که تعیین شود از دو جانب حکم   که باشند در هر دو سو محترم

نمایند در این مهم اهتمام   ز فرط مساعی و جد تمام

قرار آن بود کان دو فرخنده رای   کنند آنچه فرموده باشد خدای

درین حادثه پیرو آن دو تن   شویم آنچه زان هر دو زاید سخن

چنین گفت اشعث که فکرت نکوست   پسندیده مردم هر دو سوست

نباید ت[illegible]ر زاید برین   که گشتت تقاضای رای رزین

پس اشعث سوی شاه دین بازگشت   بگفت آنچه مابین ایشان گذشت

سخن کوته آخر چنین شد قرار   که دو مرد دانا دل اختیار

معین کنند از دو جانب حکم   سخن زان دو کس باشد از بیش و کم

وزان پس بیک سال باشند مهل   بود آنچه فرموده عقل و جیل

دهندش در اندیش[illegible] و جای   برد و قبولش بکار اندر آی

صلاح [illegible]سادی که باشد در آن   طرف را نمایند خاطر نشان

درآخر بهر چیز باید قرار — سر شامیان وشه [illegible]

دهند از دو جانب بطبقش رضا — نگویند حرفی ز چون و چرا

بگفتند جمهور ارباب شام — که کار خراین بنیت مقصود و کام

حکم زادهٔ عاص را ساختیم — برین رای رایت برافراختیم

گروهی که گشتند ز اهل خروج — دران حفره مانند دریای ولوج

چو اشعث که دین داد و دنیا خرید — دگر فرقهٔ از گروه پلید

که بودند ز اهل بلادت همه — پذیرای بغی و شقاوت همه

ابوموسی اشعری را حکم — نمودند از فکر و رای دژم

که او وافد خاتم انبیاست — ابوبکر صدیق را مجتباست

بود عامل عدل رای عمر — باو بوده همراز در خیر و شر

چنین گفت دانای راز نهان — سر و سرور زمرهٔ مومنان

که باشد درین مصلحت ایستم — باین امر مکره رضا نیستم

به نزدم ابوموسی اشعری — نباشد سزاوار این داوری

بگفت اشعث و زید ابن حصین — بهمراهی اولیای لعین

که بوموسی این کار را لایق است — درین امر بر غیر خود فایق است

نباشد جز او در خور این کار را — چو او نیست [illegible] حمالی این بار را

چنین گفت شاه جهان کرم — من او را ازان رو [illegible]

۳۳۰ ~~۳۰۰~~

که او مدت ممتد از من گریخت ۳۲۹ بسر خاک و خاکستر عذر بیخت

ز من گشت بسیار فرقت گزین ... ز بسیاری بغض و افراط کین

همی کردی از بیعت من ابا ... ضلالت بیاموختی قوم را

بدل بود از من هراسان بسی ... نکرد آنچه او کرد با من کسی

ز من تا نشد حاصلش ایمنی ... نگردید از راه اهریمنی

گر این در بناچار باید گشود ... بود گر حکم را ضرورت وجود

چو عبدالله ابن عباس پس ... نباشد ز بهر حکم هیچ کس

درین امر او را حکم ساختم ... دل از فکر این کار پرداختم

بگفتند باشد بهر معرفت ... تو و ابن عباس را یک صفت

ز لست او و تو نیز باشی از او ... بهر حرف و اندیشه و گفت و گو

نخواهیم او را درین ماجرا ... نباشد پسندیده در نزد ما

چنین داد پاسخ شه کامیاب ... چو بشنید زان مدبران را جواب

که گر ابن عباس نبود قبول ... شمارد ما نراز رای فضول

بود اشتر از مردم محترم ... درین امر سازیم او را حکم

دگر باره اشعث چنین کرد ساز ... در ناحفاظی چنین کرد باز

که این آتش [illegible] زو شد بلند ... نباشد حکم بودنش سودمند

[illegible] درین دگر باره دادش جواب ... که ای دور از فکر و رای صواب

معاویه زان روی داد اختصاص	مر این مصلحت را بفرزند عاص
که بروی مرا او را بود اعتماد	[illegible]د از او کار خود را گشاد
دگر او بود چون قریشی تبار	بب[illegible] افتد قریشی دوچار
درین کار جز ابن عباس نیست	که با عمرو عاصش بود پایه‌ایست
که او هر چه بندد دهد این گشاد	صلاح این دهد زاو شود هر فساد
بگفت اشعث قیس با تابعان	که مردم نگردند راضی بران
که باشند از هر دو جانب حکم	دو مصری نژاد مخالف شیم
بباید به نزد شناسای فن	یکی مصری و دیگری از یمن
امام زمان مفخر کن فکان	ملک اقتدار فلک آستان
بگفت از یمن موسی اشعریست	که کارش ز نابخردی سرسریست
از آنم درین حادثه فکر دار	که بفریبدش عمرو حیلت شعار
چه با عمرو عاص است مکر عظیم	نباشد ورا از خدا ترس و بیم
ز حق بیمش از مصطفی شرم نیست	ز خلق جهانش هم آزرم نیست
دگر گفت اشعث بشاه جهان	چو دریافت ذوق سخن را چنان
که گر از دو مصری کند آن ظهور	که باشد بمنای نزدیک و دور
ور از مصری و از یمانی نژاد	شود دانکه بود[illegible] وفق مراد
نشستن این بچشم کهان و مهان	بهر صورتی خوشتر آید از آن

چنین داد

چنین داد پاسخ شه اولیا ** که نبود جز او اختیار شما

بگفتند ما راست آن اختیار ** که حکم حکم زو شود استوار

چو بشنید زانقوم شاه [illegible] ** به آن جمع بدکار کرد این خطاب

گزین پس بکاری که دارید پیش ** بود بر شما فکرت کار خویش

چو در قبضه قدرتم نیست کار ** شما راست در کار خود اختیار

رخ آورد زان پس سوی آسمان ** که ای واقف آشکار و نهان

ترا میکنم شاهد کار خویش ** بمضمون منطوق گفتار خویش

که از کار و کردار این مردمان ** دل خسته ام گشته بیزار جان

سر موی از من ندارد رضا ** بکاری که قصد است این قوم را

بلطف تو بگذاشتم کار خویش ** ندانم بغیر از تو کس یار خویش

پس آن قوم از راه بداختری ** طلب کار بوموسی اشعری

شدند و بخواندند نزدیک خویش ** گرفتند کار حکم را به بیش

شد نبود آن بخرد کوته گیر ** بوفق مراد صغیر و کبیر

چو لشکر که شاه گشتش مقام ** حکم شد از آن قوم نابکام

بران دو حکم جمله را شد قرار ** شدند از نزاع و جدل برکنار

جدا هر دو صاحب شدند از سلاح ** یکی گشت در هر دو لشکر صلاح

از آن پس سران راز هر دو سپاه ** میان دو صف گشت آرامگاه

دبیری که عبداللهش نام بود — مشیر شهنشاه ایام بود

ابی رافعش بود نام پدر — بتحریر و تقریر یکتا هنر

درآمد بجایی که بودش نشست — بنظم سخن فکر را کار بست

امیر فلک قدر والا سریر — اشارت نما شد بسوی دبیر

کز این مدعا کرد کاغذ نگار — بتحریر آن خامه را برگمار

که حکم حکم باید اکنون قرار — بوفق مراد صغار و کبار

میان امیر همه مومنین — معاویه سبط حرب اینچنین

چو آن حرف بشنید زان شهریار — چو آتش برآورد از دل شرار

چنین گفت آنمایه بغض و کین — ترا بودی از امیر مومنین

چرا با تو جنگ و جدالم شدی — باین پایه حرب و قتالم شدی

چو این حرف بر شاه شد زادعیان — گشادش به الله اکبر زبان

که صادق بود پیرو انبیا — امام رسل پیشوای هدا

چه صلحش چو پیشید بر اهل حجاز — پی صلح نامه مرا خواند باز

چنین گفت آن شاه ملک حکم — که جاری نما بر زبان قلم

که صلحیست این از رسول خدا — محمد که هستش لقب مصطفا

مراین را پدر آمد اندر زبان — چنین گفت [illegible] شاه [illegible] و جهان

ترا گر باین وصف دانستمی — چرا با تو پیکار پیوس[illegible]

لقب ما که نام ترا با پدر ۳۲۱ نویسد دبیر فصاحت اثر

مرا با پدر رسم نویسند نام ‌‌ ‌ درین صلح نامه بطور کلام

پس آنکه بحکم شه ملک جود ‌ ‌ ‌ نوشتیم بنحوی که او گفته بود

ز قول پیمبر شد این منجلی ‌ ‌ ‌ که باشد برم آشکار ای علی

گر گردم قباله نویسی چو من ‌ ‌ ‌ بنام پدرها درین انجمن

تو نیز از پسرها نمائی رقم ‌ ‌ ‌ قباله نه بس دیرتر بیش و کم

رسید از نبی چون بمن این خبر ‌ ‌ ‌ ز حرفی که گفت او ندارم ضرر

تو ای ابن رافع بمن دار گوش ‌ ‌ ‌ حدیث حق و صدق از من نیوش

بنوعی که آورد او بر زبان ‌ ‌ ‌ نگارید و صفحه را ساز آن

چو شد شاه را این حکایت تمام ‌ ‌ ‌ سران سپاه و امیر کرام

سخنها [illegible] و قبول حکم ‌ ‌ ‌ همی عرض کردندی از بیش و کم

بفرمودی آن مرد ماز اجواب ‌ ‌ ‌ ز فکر حق اندیش و رای صواب

همی عمرو عاص و سپه در شام ‌ ‌ ‌ نکردندی اظهار حرفی ز کام

دل از آتش غصه بدشان بجوش ‌ ‌ ‌ زبان بود شان بالضروره خموش

که اشتر قد افراخت از جای خویش ‌ ‌ ‌ بشه گفت کای خسرو مهر کیش

تو بر خصم داری تفاوت بسی ‌ ‌ ‌ برابر نباشد ترا هر کسی

گرا [illegible] را دلیران و کنداوران ‌ ‌ ‌ شوندت به جنگ اوران هم عنان



دلی همرکابت بصبر و ثبات / برون نیست از عرصه کاینات

کنون کین حکایت بمقطع رسید / برون شد ز هنجار گفت و شنید

بجایی که ذات تو دارد ظهور / بود دم ز ارج خرد زدنک دور

که در هر بد و نیک رایی زنند / بدانایی خود صلایی زنند

اگر آنچه گویند داری قبول / بود گفته ما ز رای فضول

امامت تو داری خلافت تراست / ز تو حکم و فرمان اطاعت ز ماست

دگر هست ذات تو کاره بر آن / بمقدور امکان وحد توان

بکوشیم چندانکه جان در تنست / اگر پیکر خصمت از آهنست

نمائیم زرمش بسندان خویش / بتوفیق جان داور مهرکیش

بحدی که گردد ز غیب آشکار / سزاواری لطف پروردگار

دگر نامداران اهل سپاه / که بودند یکرنگ و یکدل بشاه

کشادند بر طبق قولش زبان / گرفته ز غیرت بدندان لبان

معاویه با عمرو عاص آن سخن / شنیدی هم از عنایت بکردن

دلی پر ز جوش و زبانی خموش / سراپای اعضا شده جمله گوش

نشینندهٔ پسند آنها / بگفتا به اشتر که بنشین بجا

خدای جهان از تو خورسند باد / ز رحمت خدای خیرت دهاد

کدامی که در حفظ دین بر تو بود / همی یافت از دو[illegible] شود

بلی

پس بشستر بحکم مطاع امام ۳۲۳ نشست اندر ان جا که بودش مقام

دگر باکه باهم سخن داشتند بهم گفتگو کرده بگذاشتند

نقیب مودة با ابن زاقع امام چو گردید آن گفتگو با تمام

کرشو کار فرمای نوک قلم کنش نقش پرداز از این رقم

کزانچه از قلم سار منش نقش گیر در آیینه صفحه صورت پذیر

قرار علی باشد و شیعیان دگر از معاویه و تابعان

که ایشان بحکم کتاب خدا بفرموده حضرت مصطفی

بطوع و برغبت فرود آمدند بحکم خداوند راضی شدند

کزانرا که قرآن دهد زندگی مران را به بخشند پایندگی

کسی را که باشد ز قرآن ممات بکوشند او را بقطع حیات

بود از علی اندرین داوری معین ابوموسی اشعری

که او راست عبدالله قیس نام بود او گزیده بنزد امام

دگر عمرو عاص است از آنسو حکم کز اهل زمان و زدگانیست کم

بر این جمله شد هر دو را اتفاق که در اتحاد و طریق وفاق

بحکمی که این هر دو رای آورند همان راه و جانب بجای آورند

گرفتند میثاق بر این دو تن که باشند در شرح و دین هم سخن

بکاری که علم خدا و رسول بود دال بر طبق فقه و اصول

بران حکمها را دهند اتفاق | نمایند در حق کند از شقاق
مر این هردو را این مهم خطیر | درین شغل پر خوف و خطب کبیر
بهر دو طرف از عموم رجال | بیابند امان هم بجان هم بمال
قراری که آن هردو باهم دهند | بر آن متفق آن جمله راضی شوند
نباشد بر آن اعتراض کسان | بود اختیاری تمامی بر آن
برین شد قرار سپاه از دو سو | که از قول آن دو نه پیچند رو
بر اینجمله رفت از دو جانب رضا | بری خاطر اند از خیال ابا
دگر گشت در هردو لشکر قرار | کزین عرصه فتنه و کارزار
رخ آرند اهل عراق و حجاز | سوی موقف و موطن خویش باز
کند لشکر شام ازین مقام | رخ عزم را جانب ملک شام
سوی دومة الجندل آن دو حکم | رخ عزم آرند و گردند ضم
میان علی و سپاه اهل شام | درین حکم مهلت سال تمام
بیا ساقی آن باده فرما کرم | که ما زم لعقل و بو هش حکم
که از انقلاب احوال فکرم رهد | ز هر جزو سی ام ره بیکلی دهد
مغنی بخوان کار ناد علی | دران کن بلین حالتی منجلی
که در عرصه عشرت روزگار | ز خیل حوادث بر آرم دمار

تعیین نمودن حکمین و بدل نمودن خطبه از جانبین

دبیر سخن سنج معجز رقم ۳۲۳ درین ماجرا این چنین زد رقم

که چون شد حکم از دو جانب قرار — بحکم شهنشاه عالی تبار

صحیفه یکی ابن رافع نوشت — که گوئی بکافور عنبر سرشت

بر آن مهر کردند اهل عراق — نمودند در مهر کردن وفاق

عمیر ابن عباد کلبی بنام — که بود او دبیر سر اهل شام

مر او هم بفرمان آن بدسرشت — بمضمون مسطور خطی نوشت

نمودند آن هر دو خط را بدل — گذشتند از بحث جنگ و جدل

وزان پس منادی شد از هر دو سوی — که آرند بر موطن خویش روی

در این وقت بوموسی اشعری — که بودش بر اهل سفاهت سری

بیامد به نزدیک شاه زمن — سخن ساز گردید کای بوالحسن

بر آیت هویدا بود کابن عاص — به تزویر دارد دبسی اختصاص

بود مکر نفس از مکر شیطان عظیم — ز نیرنگهای زمانه چه بیم

مرا ایمنی نیست از مکر او — هراسانم از ریزش آبرو

که بنود که بفرستیدم آن محیل — شوم زان به نزد تو خار و ذلیل

گروهی ز مردان دانش نهاد — که باشند در هر فنی اوستاد

بمن ساز همراه ای دین پناه — که گردند حاضر به میعادگاه

خبردار باشند از حال من — نباشند غافل ز احوال من

که از عمرو عاصم فریبی رسد   کز او عان این کار را تیز شود

نمایند فی الفور تنبیه من   بگیرند از من عنان سخن

او ساخت همراه آن شهریار   شریف ابن هانی و پانصد سوار

شریح از شهنشه گرفت این مثال   که او را بود یار در جمله حال

از آن پس بحکم شه تاجور   شریح و شریف آن دو نیکو سیر

بهمراهی او عنان تافتند   سوی مقصد خویش بشتافتند

بهمراهی احنف قیس کرد   که خود را ز دانشوران می شمرد

گروهی دگر هم ز روی نزاع   شدندش به تشییع روز وداع

بهمراهی عمرو از اهل شام   بشد عزم جمعی سوی آن مقام

مر او را به بدرود شرحبیل نیز   نمود از سر دوستداری عزیز

چو میلی بدید احنف از اختصاص   رسید این بد بوی ز عمرو عاص

که آنرا که بدرود باید نمود   بتخفیف تصدیع او کوشش زود

بامری که زد رای آن نابکار   بمضمون فرموده اش کرد کار

جدا میشد احنف از آن ساده جوان   ببردش ز ره نغره داری بر آن

بشد متفق با شرحبیلش راز   باو زین سخن اشعر نمودند باز

که در عهده تست کاری بزرگ   ز فکر متین وز رای سترگ

بگفتا مرا لحظه گوش دار   جز این سر حدیثی فراموش دار

وزین امر بر هر چه حکمت رود — بد و نیک آن بر تو عاید شود
اثرها بدانی ز تو بس روزگار — خدای نکوهیده از چنین کار [illegible]
بترس پس از خدا و بفکر تمام — وزین راه هر پیچ بگشای کام
در آغاز و انجام این مدعا — ببینیدش نوعی که باشد سزا
که در این جهانت شود نام نیک — در آن نشئه یابی سرانجام نیک
دگر خدعت عمرو عاص نیز راه — برو زان رسن اندر افتی بچاه
ازان چاه راه برون آمدن — ترا آشکارا نخواهد شدن
دگر بشنو ای موسی اشعری — که گر بایدت عز نیک اختری
چو افتد ترا چشم بر عمرو عاص — بجو احترام ورا اختصاص
بان حیله گر در که السلام — مبادا که پیشی بگیری در سلام
ترا بر بساطش نشاند اگر — بران جای منشین و فرمان مبر
ورا بهر کار اندیشه ایست — بهر مکر رشتش از دل رگ و ریشه ایست
هر آنچ از نصیحت ترا حنف بماند — شریح این نصیحت برو باز خواند
بسی کرد تنبیهش از بد و حال — بسی دادش بیمش ز سوء مآل
از ایشان چو شد اختتام خطاب — ابو موسی این گفت شان در جواب
که بود این سخنهای دانا پسند — پسندیده مردم ارجمند
تمامی شنیدم بسمع رضا — بسی زان بیفزود دانش مرا

سراپای کردم برغبت قبول / که باشد جز این حیله رای فضول
در انجام و تحصیل این مدعا / نکردم بتقصیر بر خود رضا
بهر جد و جهدی که امکان بود / بکوشم درین کار تا جان بود
امیدم چنان باشد از کردگار / که سازد چنانم بتوفیق یار
که این مرصد صعب و شغل کبیر / ز من گردد آن گونه فیصل پذیر
که گردند هر دو طرف شادمان / خردمند و نادان و پیر و جوان
بکن رجعت ای احنف از این مقام / به فیروزی و خاطر شادکام
که بر وفق تقدیر پروردگار / بر آید بمقصود احباب کار
پس آنگاه بوموسی اشعری / که بودش بحکم حکم مهتری
بشد با شریح و لوازم روان / بمیعادگه ساخت صرف عنان
چو احنف ز تشییع او بازگشت / شد او را بدرگاه شه بازگشت
چنین گفت با شاه فیروز بخت / فروزنده اختر تاج و تخت
که بودم بر موسی اشعری / عجب دیدم او را ز دانش بری
بهر دانشی دادمش آگهی / که افتد در آن پیش از کوتهی
ولیکن ورا دور بینم ز کار / که آرد یکی را بجا از هزار
شهنشاه از آن قولش نمود / که تقدیر را بند نتوان گشود
شد القصه بوموسی اشعری / بر آن جا که بودش به نیک اختری

بهمراهی عمرو عاص عوان — بمیعادگاهی که بودش روان

ز دو عاص شد پیشتر — بآنجا که بدشان قرار مقر

چو بو موسیش را اثر در رسید — بی دیدنش چو وی را بدید

ز فرط تواضع شدش پیش باز — در مردمی کرد بر وی فراز

چو از دور دیدش نمودش سلام — ز پرسشش یکدگرش ز خود شادکام

ابو موسی از صحبتش گشت شاد — دو دست از تواضع به بر بر نهاد

ز هر باب گفتش بسی عذرها — شدش محمدت گوی در هر ادا

بداد ابن عاصش مکان بر فراش — نمود آنچه شاید ز حسن معاش

ز هر باب بگفت با او سخن — شدش قصه پرداز نو و کهن

ز هر خوردنی نزد او خوان نهاد — ز هر باب احسان بر او در گشاد

چو بر خواست خوان گشت خوردن طعام — بشد حاصل از اکل و از شرب کام

ابو موسی آمد بسوی وثاق — شد از جفت بی بخت خویش طاق

رسیدند اندر آن جای شبها بروز — فروزان چو شد مهر گیتی فروز

بیکجا نشستند و کردند راز — سر هر حدیثی نمودند باز

چو شد از دو سو اختتام خطاب — بخوردند باهم طعام و شراب

برخ آورد هر کس بجائی که داشت — بهر عادتی داشت همت گماشت

چو بر این نمط چند روزی گذشت — زمان طاقت همرهان در گذشت

شب وعده گفتند کردید روز | نشد زان عزیمت یکی گفتگوی هنوز
ز آغاز این کار پرسیم زان | که انجام [illegible] نکردید عیان
بپایان رسید وعده این سخن | نکردید هنوز آشنائی بمن
همان جنگ را باید آماده بود | نکرده درین باب گفت و شنود
چو عمرو آن حکایت ز هر کس شنفت | برفت و بعبد الله قیس گفت
که باشد یقینم که اهل عراق | که در طیب اعراق باشند طاق
نخواهی دکار عثمان تمام | فزون سعی دارند از اهل شام
تو از احوال والی شامی خبیر | شرفهای او باشدت در ضمیر
چه اندیشه داری بحکم حکم | بمن راست گو از طریق کرم
چه تدبیر دارد به طبعت قرار | بمن باز از مردمی آشکار
بگفتا نمودند چون کار تنگ | بعثمان نکردند آغاز جنگ
اگر بودمی حاضر آنجا یقین | به بدخواه او کردمی ما کمین
کنون هم ز قوم امیه نژاد | نبود با معاویه آن اعتقاد
که ظاهر کند فرقه هاشمی | ز روی فزود یا یکی با علی
چنین گفت عمروش که حرفیست راست | که از نطق صادق میان تو خاست
ولیکن برحمله مردمان | برابر بود با یقین این گمان
که بیند نکوخواهیت را اثر | بر اهل عراقت زیان بیشتر

کرا زو

۱۴۳۷

[illegible] ز من بیا ارز فکرت نظام ۱۳۴۳ در آمد ز ممتازی ارباب شام

دگر [illegible] علی آن [illegible] تر است … که با والی شام زان کم مراست

گروه [illegible] از شر [illegible] ندا [illegible] طلق … ورا خراب گویند یا بی ورا

دران باب بشنود کسی را سخن … زارباب دانا دل صدق فن

کنند این سخن را دگر منجلی … که با کینه کیشان عثمان علی

کند مهر و با خویش دارد نگاه … بنو دست شان از سران سپاه

بحرب جمل از کمال ستیز … به انصار عثمان شده تیغ تیز

بسی گشته از تیغ تیزش هلاک … بسی را سر افتاده از تن بخاک

درین باب هم نیست کس را سخن … ز جیش علی حق اندیشه راست فن

درین مدعا چیست در ضمیر … چه تدبیر باشد ترا دلپذیر

[illegible] خاطر [illegible] گرده یا رب گذر … ترا یافته نیست از این اثر

که این مرد و خلع خلافت کنم … جهان را از این رشک جنت کنیم

نشینم زان بعد بوفق مراد … دهیم این گره را ز خاطر گشاد

خلافت ز عبدالله بن عمر … شود همچو فردوس فرخ اثر

چه مرتبیت مرتاض و عابد صفت … بحسن معاشش بسی معرفت

شهیر است در زهد و حسن خصال … بخلق و خرد در نصاب کمال

گشسته [illegible] در حرب و جنگ … فکنده است شمشیر کین را ز چنگ

ز کار جهان دست برداشتست / همه عالم [illegible] یش انگاشتست

نه طعن و نه آزار خلق جهان / شده منع فر[illegible] زبان

بتحسین ابوموسیش لب گشاد / در آن [illegible] داد

چنین گفت عمروش که ای بزبان / بیاریم این حرف دانش نشان

دهیم آگهی زین سخن عام را / دل آسوده سازیم ایام را

بگفتا که فردا دوشنبه بود / که از اکثر ذرها به بود

نمائیم احضار پیر و جوان / ز منبر نمائیم رفع مکان

پس از حمد و شکر خدای کریم / نماینده منهج مستقیم

از آن هر دو خلع خلافت کنیم / بمقصود دست ارادت زنیم

بر این گفته اش عمر تصدیق کرد / به او مقصد خویشتن تطبیق کرد

پس آنگاه زان جای از هر دو سوی / بمنزلگه خویش کردند روی

چو شد عمر راجع بجا و مقام / بگفت آن سخن را بیاران تمام

ز بهر شهادت از آن مردمان / بجود همرهان ساخت چندی نهان

چو شد ظلمت افروز شب آفتاب / ز رخ روز را مرتفع شد نقاب

ابوموسی و عمر یکجا شدند / بتدبیرها کارفرما شدند

نمودند تعیین منادی گران / بسی حاضر آوردن مردمان

در آن روز گشتند حاضر بسی / نماند اندر آن کوی و برزن کسی

که در دل که گوید گویندگان
تکبیر زند در گوش پیر و جوان

گزاید و بینم که قرعه زنند
کرا کامکار خلافت کنند

بده ساقیا آن باده عذر سوز
که از روی سود صدق گیتی فروز

نه زان می که غفلت بیفزایدم
بعکس خرد کار فرمایدم

بیا راست کو مطرب صدق ساز
بروم در از پرده کن فراز

که از ساز شوقم نوایی رسد
مرا نالهٔ دل بجایی رسید

گفتار در مکر و حیلهٔ عمرو عاص با ابوموسی اشعری و ادراک ام و افسون از راه صواب دور انداختن

چو گشتند حاضر عموم انام
بجایی که بود آن دو تن را مقام

بدیدند نظر بر سر آورده هوش
سراپای گشته همه چشم و گوش

پس سخن زاده عاص آغاز کرد
بابوموسی از این نمط راز کرد

که بر تست از من بذاتی قسم
که حکمش بود بر دو عالم حکم

که از روی تحقیق و رای صواب
ده از راستی آنچه پرسم جواب

که امر خلافت بشخصی سزاست
که او را ز اخلاق حسن و فاست

و یا هر کسی کو بود عذر کار
بجز بیوفاییش نبود شعار

ابوموسیش گفت پس ظاهرست
که وافی کسی بهتر از غادرست

دگر گفت بر گوی ای نیک رای
بمن از سر صدق بهر خدای

که شد کشته عثمان بظلم و جفا
و یا رفت ظالم ز دار فنا

ابو موسیش گفت مظلوم رفت ز شمشیر حق [illegible] نا بها [illegible]

دگر گفت عمروش که این راز گو جوابی که خواه[illegible]م [illegible]

که آن کس که شمشیر بر وی کشید نمودش ز نقص [illegible]

قصاصش بود در شریعت روا بفرموده حضرت مصطفی

بگفتش ورا این نیست کس را سخن بحکم جهان داور ذو المنن

بگفتا گر این ولایت بود که خواهنده خون عثمان شود

بگفتش بود او ولیای ورا بشرع رسول و بحکم خدا

معاویه گفت او ورا ز اولیاست ضمیر ترا روشنی زین ضیاست

بگفتش کسی را نباشد سخن بحرفی که تصدیق جویی ز من

چنین عمرو گفتا که ای حاضران ز نزدیک و دور و ز پیر و جوان

بقول ابو موسی اشعری کزاو شوهران راست نیک اختری

درین قصه باشید یکسر گواه که بنود بحق گوییش اشتباه

مکرر نمود این سخن را سه بار وز آن محضر خلق آن نابکار

بر آن ضال عبدالله قیس گفت چو آن شرع کشاف راز نهفت

که ای عمرو اکنون بمنبر برآی بگو خطبه زان پس زبان برگشای

[illegible]یه را از آن خلافت برآر که م[illegible]ا کم ز بر کنار

وز آن پس بنایم صرفت عنان بقولی که دی روز شد در میان

بیانخ

[..]نخ چنین گو[..]ت عمرو عبید ۳۳۳ ز بوموسی آن قصه را چون شنید

که بر [..] نقد [..] سنت   که ایزد نبود اد ب دشمنت

[..] تو مشهور زمن   بهر فضل و دانش تو پیشی ز من

نخستین تو کن افتتاح سخن   وزان شاد کن خاطر انجمن

بکن کشف رازی که داری نهان   بکش گوهرت را بسلک بیان

که من هم کنم شرح مقصود خویش   سخن ساز کردم ز بهبود خویش

چو بوموسی آن حرف از وی شنید   ز جا جست چست و بمنبر حمید

پس از حمد و نعت خدا و رسول   چنین کشف کشاف رای فضول

که دانید ای جمله حاضران   که تا باشید از زمره مومنان

که آن راست بر مردمان بهتری   بود آن برازنده پیروی

که در حفظ نفس آورد سعی را   نباشد تن پروری آشنا

نبندد دل اندر سر و کار خویش   نباشد مقید بکردار خویش

بود نزد هر پیر و جوان آشکار   که این جنگ و هنگامه کارزار

که شد با علی والی شام را   بته ساخت آیین اسلام را

ز هر سوی تند گشته چندین هزار   ز اشراف و اعیان ملک و دیار

درین باب اندیشه کرده ام   بخاطر یکی رای پرورده ام

که باشد صلاح همه مومنان   برای و بند پیر صایب دران

ازان آتش فتنه اطفا شود　　مراد دو عالم مهیا شود

شود رشته فتنه بگسیخته　　نگردد دگر خون کس ریخته

بود رای من اندرین ماجرا　　کز دست علی و معاویه دا

ز کار خلافت دهیم انقطاع　　امامت ازیشان کنیم انتزاع

زمام چنین امر و خطب کبیر　　که اسلام را بود ازوی گزیر

بعبدالله بن عمرو بسپریم　　وزین فکر و اندیشه درگذریم

که او راست اهلیتی بر کمال　　ندارد به امر خلافت همال

چه زین جنگ وزین گفتگوهای دور　　همیشه ورا بود خاطر نفور

بدانید با شید آگاه دل　　که از نیروی عقل فرخنده گل

علی را ازین امر کردم بری　　چو گیرند ز انگشت انگشتری

پس انگشتری را ز انگشت خویش　　برآورد آن مرد بر کینه کیش

وزان پس بشد خامشی اختیار　　دگر حرفی از وی نشد آشکار

پس از وی ز جا جست عمرو ابن عاص　　که بودش بمکر و حیل اختصاص

بحمد خدا ساخت گویا زبان　　وزان پس چنین گفت کای مردمان

خلافت بود پایگاه بلند　　کزین دین و دنیا شود ارجمند

چو کردم در انگشت انگشتری　　معاویه را دادم آن مهتری

ابوموسی این گفت با عمرو عاص　　که بادت بنار جحیم اختصاص

چه گفتی که ببر[...] بادت زبان ۳۲۹ کی این بود ما و ترا در میان
بگفتا تو دا[...] وگفتا ز خویش [...]کردم بهر حیله این کار خویش
[...] ان بود در شمار که بینند ز آغاز انجام کار
بهر کار آن مرد پیشی گرفت که با حزم و تدبیر خویشی گرفت
خردمند آن پیشه گیرد ز پیش که بیند در آن صرفه کار خویش
پدر کرد چون شصت تیر از کمان برون باشد از دست تدبیر آن
بسی حرف بیهوده با یکدگر بگفتند لیکن نبودش اثر
ابو موسی از آن خجالت که یافت سوی خانه کعبه زانجا شتافت
ز شرم وصی رسول خدا چو سیمرغ بگرفت در قاف جا
برو باد آن کو سزاوار اوست که پاداش کارش ز ایزد نکوست
نبود چون بعمرو و بوالی شام بحکم خداوند رحمت حرام
چه آزرم سزاوارشان بر زبان چو خلق جهان شد عالم بر آن
روایت چنین کرد دانای راز که بودش زبان بیان صدق ساز
که چون رای آن صاحبان نفاق برون رفت از حیطه اتفاق
بد اندیشی آن دو صاحب ضلل در انداخت در کار شورا خلل
بهم آن دو بد رای با صد صحیح بدادند دشنامهای قبیح
کشادند بر حرف موحش زبان بهر دو طرف رفت شرم از میان

زگفتار آن جاهلان حکم — سپاه از دو جانب [illegible]

چنان گشت آشوب نزدیک کار — که گردد ز نو [illegible]

شد از خیراندیشی مصلحان — بصد سعی و تدبیر اصلاح آن

ابوموسی آن تیره رای پلید — ز فرط خجالت بکنجی خزید

ز مجلس برون زاده عاص شد — چو آمد ز من بود رقاص شد

یکی قطعه از بهر والی شام — درآورد در رشته انتظام

در آن مندرج بود این مدعا — که بادا خلافت مبارک ترا

فرستاد آن قطعه را نزد او — شدش از حیلهای خود ثمرده گو

چو آن قطعه را دید والی شام — همه خرمی گشت و شادی تمام

ازین سربلندی سران سپاه — ز نسرین کردند پر کلاه

شماتت براهل عراق و حجاز — نمودند گشتند زان سرفراز

بلند افسران سپاه امیر — ازین غم فکندند سرها بزیر

سعید بن القیس همدان نژاد — که بود از کسان شه دین و داد

چو دید آن نفاق جلی در حکم — بغرید مانند شیر اجم

چو آن نامناسب سخنها شنفت — ز اعراض برخاست از جای و گفت

که گر ارشدی در ره مستقیم — با[illegible] گی گشتی امید و بیم

بجنگ و نبرد ار فشادی قرار — بانجا رسیدی کی انجام کار

که ما شما ... شنید اهل شام ۞ شویم از سر ننگ چنین تلخ کام

کنون هم نه ... از دست کار ۞ که بنشینیم دل پر ز بی قرار

نکرده بر احوال ما دل فتور ۞ که افتیم در پیچ و تاب قصور

بدین را توان داشتن برتری ۞ ز عمرو و ابو موسی اشعری

که از حق نداریم دست طلب ۞ بیابیم در دین و دنیا تعب

بخون ریز این فرقه نابکار ۞ نکردیم بر سعی همت کار

ز ما هست امروز گفت و شنود ۞ بنوعی که دیروز زان پیش بود

درین حال شخصی ز والی شام ۞ که بالذات بود از کرام لیام

چنین گفت کای فرقه دین شعار ۞ بدل ترس آرید از کردگار

چه گر باز آرید بر جنگ روی ۞ نماند یکی زنده از هر دو سوی

[illegible] که بر شاه دین آشکار ۞ که آن دو یک اندیشه بد شعار

بگردید اندیشه کار خویش ۞ که سازند زان گرم بازار خویش

پس از فکر بسیار شاه جهان ۞ چنین کرد تقریر کای مردمان

بوقتی که بی فکر انجام کار ۞ به بوموسی این امر شد قرار

بگفتم که بوموسی اشعری ۞ بسی هست زین قابلیت بری

چو تابع نگشتید مرا ۞ نهادم دل اندر رضای شما

کنون هر چه گردید از نیک و بد ۞ تمامی شما را شده گوش زد

۲
بجا جستجو دید حیدران [illegible]
دو دیگر [illegible] محال سخن
که گفتند موسی اشعری
درین کار [illegible] لا یعقری

چو شد وعدهٔ ما بسال تمام / بود ترک اقرار [illegible]

ازان پیش کاین وعده آید بسر / بجز صبر نتوان چنان [illegible]

صلاح نکوتر بما شد ازین / که رجعت نمائیم [illegible] زمین

تمامی بسوی مکانهای خویش / نمائیم آسوده جانهای خویش

پس از چندگاهی که اسپ هیون / بیاسایند از ضعف و سستی برون

عزیمت نمائیم دیگر بجنگ / به اندازهٔ غیرت و نام و ننگ

ببینیم تا خود نماید چه روی / گر آب مقصود آید بجوی

مر این حرفها را ولی خدای / بگفت و همین شد بسوی سرای

ندانم همین ار چه شد شاه دین / چو غم نیست اندر بهشت برین

ز خیل شهنشه گروه مهان / درین حال دادند باهم زبان

یکی گفت عمرو است مکار زین / چو او نیست در جمله روی زمین

ز مکرش ابوموسی اشعری / شد از رستگاری عقبا بری

در مکر و حیلت برویش گشاد / ازو کرد خلع صلاح و سداد

دگر یک چنین گفت کان بیخرد / در انداخت در خلق غوغای بد

چه جرم و گنا هست بر عمرو عاص / چو او را بود با سفاه اختصاص

منش هست پیوسته اش دشمنی / بود [illegible] طبع اهریمنی

بر اصحاب او خاطرش نیست صاف / سرشتند گویا ورا از خلاف

باین

این حکمیست ما را رضا ۳۸۱ / که کردند آن مفسدان دغا

همان بر سر جنگ و حرب و نبرد / روییم و برآریم از خصم گرد

چو ما را امیرست شیر خدا / ولی عهد عم زاده مصطفا

امیدست از داور دادگر / که ما را دهد بر اعادی ظفر

چو ما راست جزم و یقین راه راست / عزیمت که حرب ما بر خطاست

همه باغیانند با قوم دون / زکین آمده بر خلیفه برون

سخن کوته اهل عراق و حجاز / که هستان در اهل شرف امتیاز

برین قول بودند راسخ تمام / بجز اشعث شیخ و السلام

که او زین حکایات خاموش بود / زبان بسته و جمله تن گوش بود

پس اشتر سوی اشعث آورد روی / بدو کرد زین ماجرا گفتگوی

که اول کسی کو بکارے حکم / عزیمت نموده برآورد دم

تو بودی دگر کس شریکت نبود / ز تو بر رخ خلق این در گشود

دو پیر بداندیش محتال را / دو مکار زراق بطال را

گزیدی بر اشراف اهل جهان / نبودی معین بکار چنان

چو اکنون بر اینجا رسیدست کار / فتاده ست بر زمین مانده بار

درین کار اندیشه کن نکو / که یابی به دنیا و دین آبرو

شد اشعث پس از زده از این سخن / روان شد سوی منزل خویشتن

دران گفت گو گشت آن روز شب | برآزرده دلهای رنج و تعب
بده ساقی آن اصل صدق و وفاق | که شوید زلالش ز دلها نفاق
کند عذر و تزویر بر من حرام | شود دلکشایم بعیش مدام
مغنی ز فکر جهانم برآر | بمن شو ز یک نغمه عشرت گواز
که نبود نوای به دنیای دون | بجز حیله و مکر و غدر و فسون

مراجعت لشکر اسلام در خدمت پسر و ر امام بجانب کوفه و خروج جمعی از زنادقه لشکر و عزیمت شاه مردان بدفع ایشان و مسلمان شدن راهب بدست شاه کثیر المناقب

چو اسکندر رمز و بوم نجوم | ز ملک حبش گشت راجع بروم
منادی گران سپاه امیر | نمودند اخبار بر با و پیر
که در خدمت شهریار جهان | سوی کوفه گردند یکسر روان
همه رخت بستند خیل و سپاه | بمنطوق فرمان گرفتند راه
بموطن روان شد معاویه نیز | سر پر غرور و دل پر ستیز
بکوفه درآمد شه دین پناه | به فیروزی کرّ و فر سپاه
به تشریف شاه زمین و زمان | فلک تهنیت کرد بر آن مکان
چو بگرفت چندی شه دین قرار | شد از زاده هند غدر آشکار

ز کین دست غارتگری برگشاد ۳۴۴ بهر ناحیت داد راه فساد

در فتنه اگر در [illegible] باز | به سایند غارت بر اهل حجاز

کسان میفرستاد شاه جهان | به تنبیه و تنویه آن مفسدان

اگرچه ازین قوم نصرت اثر | ور اکثر زمان بود فتح و ظفر

ولی شد چو از حد برون حرب جنگ | ول اکثر از جنگ آمد به تنگ

فکندند بار اطاعت ز دوش | ز فرمان خیوشی به بستند گوش

ز عباد و زهاد آن سرزمین | تجاوز نمودند از راه دین

ز لشکر که شاه بیرون شدند | قدم در طریق جهالت زدند

نمودند بغی و تخریج شعار | عدد بود شان چار باره هزار

بران قوم الحاق شد ضعف آن | نمودند اندر حرور امکان

[illegible] سیلی گشت شان دلپذیر | بران قوم ابن کوا شد امیر

نمود ابن عباس را شه رسول | که باز آوردشان ز رای فضول

ز طغیان نصیحت نکردند گوش | به بستند بر گوش شان راه سروش

که گردیده شاه ملایک حشم | به بیهوده قایل بحکم حکم

[illegible] مایوس شد ابن عباس راد | ز [illegible] ه کوشی اهل فساد

روان شد به [illegible] جهان | نمود آنچه [illegible] بیند از ایشان بیان

به دلدل شه دادگر برنشست | کله گوشه بر چرخ و اختر شکست

سوی بارقین کرد عطف عنان | که از جهن تقریر و لطف بیان
کندشان ازان فکر کج توبه کار | نماید [illegible] را آشکار
شهنشه بآن قوم دون چون رسید | ز هر باب فرمود کفت و شنید
عمید ابن یربوع ز اسلام سیر | ز دین کشته جز قوص ابن ظهیر
که ذو الثدیه کفتندی اورا نام | ز دوران لقب داشت بدتر ز نام
بقا نام خلد و تیم و جحیم | بکفتند کردی کناهی عظیم
ازان توبه کن لشکری ده نظام | که آریم روی عزیمت بشام
چنین کفت آن شاه کیوان وقار | مرا بود کی بر حکم اختیار
شمارا بران امر بود اتفاق | که ضایع شد آن جمله رنج و شاق
بخیره چنین اعتراض بمن | نماید از کردهٔ خویشتن
درین کفتکو با یکی زان میان | با ین هرزه بکشاد راه بیان
که جنک آوری با تو خواهیم کرد | بجز تو بجوئیم با کس نبرد
چنین یافتند از شهنشه جواب | چو کردند از بدسکالی خطاب
بمن تا نکوشید در جنک حرب | نخواهید دیدن ز من طعن و ضرب
سخن کوته آن قوم بی اعتبار | مدد جوی کشتند از هر دیار
نمودند سیر [illegible] ده نهروان | بآن سوی کشتند جمله روان
رسیدی به [illegible] اخبارشان | تغافل همی کرد در کارشان

ملک قدر شاه فلک [illegible]ام   که خورشید فر بود و کیوان غلام

به ترتیب [illegible]ت عزم   که آرد ز رخ عزم بر شام خرم

شد از گفته منهیان آشکار   که آن قوم بدسیرت نابکار

بهر سو کشادند دست فساد   نهادند بر خلق تیغ عناد

کنند این سخن آشکارا ز کلام   که چون عزم آرد علی سوی شام

بتاراج کوفه کشاییم دست   کنیمش ز پامال چون خاک پست

نخستین اگر شاه فرمان دهد   بجان و دل خلق منت نهد

بدفع خوارج بباید شتافت   وزان پس عنان جانب شام تافت

مبادا کزین قوم بیراه و رو   تلاطم در افتد درین شهر و کو

شود فرقه کشته جمعی اسیر   بگردند قوم دگر دستگیر

روان داد شاه ملایک حشر   بدفع خوارج عنان ظفر

دگر باره آن خسرو عدل کیش   بخواند ابن عباس را نزد خویش

بآن قوم بدرای گردش رسول   که باز آوردشان ز رای فضول

نشد ظاهر از گفت گوشش اثر   بر ایشان نشد حرف او کارگر

امام زمان خود [illegible]ان کسان   [illegible]ند بران قوم اندرز خوان

خبردارشان از عذاب خدای   براه هدی [illegible]شت شان رهنمای

ازان بی خرد مردم نابکار   بشد کرد [illegible]شت باره هزار

همه لفظ التوبه ورد زبان — نمودند از صدق پیر و جوان

تمامی بزاری و عجز و نیاز — سراپای گردید سوز و گداز

همه دیده پرخون و دل شعله بار — گذشته ز آرام و صبر و قرار

سوی خیل اسلام بشتافتند — رخ از بغی و انکار برتافتند

امیر خوارج دران ماجرا — که بود او مسمی بابن کوا

بهمراهی ده نفر از خواص — بترک جهان مذهبی اختصاص

گرفت و رخ آورد سوی امیر — شد از دین و دنیا سعادة پذیر

خوارج بعبد الله بن وهب — کز اقران خود داشت برتر حسب

نمودند از گمرهی اقتدا — کشیدند از منهج صدق پا

دگر بر سری آن گروه عنید — گرفتند حرقوص ابن ظهیر

که ذو الثدیه بودش بعالم علم — دران قوم دون بود بس محترم

وز آنجا از آن پس سوی نهروان — نمودند از جهل عطف عنان

تعاقب مر آن قوم را شاه کرد — به اندیشه جنگ و ساز نبرد

چو شد موکب شه زیور آن دیار — فتاد آن حشر را پدیدی گذار

یکی پیر تیرساز با لام دیر — که از شر دلش بود مایل بخیر

چنین گفت کای [illegible] مسلمین — که [illegible]ند شما را برین سرزمین

بگوئید با شاه خویش این سخن — که آرد گذاری [illegible] من

چو شد

چو شد عرض بر شاه آن التماس ۳۴۴   سوی پیر شد شاه حکمت قیاس

چنین گفت [illegible] شهریار   کجا میروی گو به من آشکار

بگفتا براعداست عزمم روان   عزیمت درم بر سر دشمنان

رسانید از دانش خویش پیر   حدیث توقف بعرض امیر

که از روی علم ستاره شناس   که باشد موافق مرا با قیاس

کنون کوکب طالع مسلمین   بسی در هبوط است و پستی گزین

درین ناحیت صبر کن چند روز   ز فیروزی بخت اقبال توز

که آن کوکب هابط بی نمود   نماید عزیمت بسمت صعود

شود طالع اهل ایمان قوی   ظفر یابی آنکه بهر جا روی

امیرش چنین گفت کای پیر دیر   که در وهم خویشی تو افلاک سیر

[illegible]یر فلان کوکبم ده نشان   گر از علم تنجیم باشد عیان

بگفتا نشد ظاهرم زان اثر   از آن کوکبم کس نداده خبر

سوال دگر شاه عالیجناب   نمود و ز پیرش نیامد جواب

بگفتا چه از انجم و آسمان   نباشد ترا اطلاعی چنان

ز حالات ارض [illegible]م بده [illegible]   گر [illegible]ست از اهل دانش اثر

[illegible]   ز نیکو [illegible]طینت و طیب رای

بگفتا ندانم تو کن آشکار   که بنود [illegible] در روزگار

شهنشاه فرمود از علم خویش | کزاندا[illegible] برهان بود بیش

که ظرفیست مدفون از زرینه جی | دنانیر [illegible] که [illegible] جای

عدو باشد و سکه اش آن و این | چو بینی بنابی خلافی درین

چو آن خرق عادت عیان شد به پیر | نمود از تعجب سوال از امیر

بگفت از کجا گویی این حرف را | بگفتا ز اخبار خیر الوری

بحرف دگر نیز هم اخبار کرد | ز صدق بیانش اینم اظهار کرد

که روزی کنی حرب با این گروه | بگردند از ضرب تیغت ستوه

ز خیلت زده کشته کمتر شوند | وزیشان زده مرد کم جان برند

ازین حرف در حیرت افتاد پیر | وزان گفت گو شد تعجب پذیر

قلیلی چو کاویده شد زان زمین | شد آن پیر با شک بخاطر یقین

همان سکه با آن عدو دید پیر | شدش دل چو آئینه صیقل پذیر

پسر ایسمه از دیر بیرون شتافت | شهادت ادا کرد و اسلام یافت

کدامین شب از صبح شد مستنیر | که کافوری ما و را شد ز زنگ قیر

گلی کز نور هدی یافت تاب | کجا لیش نشد [illegible] آفتاب

وزان پس باقبال و اجلال شاه | [illegible]ی تهرو[illegible]ن شد روان کوه

بده [illegible] آن مایه بخشش ثبات | مراد [illegible]ح روح مدد حیات

کر از زهد [illegible] طاعت بازار دم | بمیخانه ثابت قدم دارم

مو

معنی مزن دم ز [illegible] دم ۳۴۰ بقول و فا باش ثابت قدم
مقر [illegible] ام مرد | انکه بسعی در حزن دلهای شاد

گفتار در [illegible] انکار جندب بن عبدالله ازدی در ظهور بعضی از خوارق عادات بیان طراز لو کشف الغطا علیه و اولاد والتحیة والثنا و حرب نمودن شاه اولیا با خوارج نهروان و فتح کردن

روایت گر قصه باستان | چنین کرد اندر شنواهر بیان
که جندب ز اصحاب خیر البشر | که عبدالله ازدیش بد پدر
چنین گفت از شاه والا محل | که در جنگ صفین و حرب جمل
به حقیت شه نبودم شکی | بخاطر نه بسیار و نه اندکی
چو منزل نمودیم در نهروان | بدل شد مرا شک و ریبی عیان
که با این گروهی که جوئیم جنگ | نداریم در قتل ایشان درنگ
همه زاهد اند و اهل صلاح | چسان حرب این قوم باشد مباح
ز لشکر برون آمدم بامداد | به آیین اهل صلاح و سداد
مرا بود با خویش یک کوزه آب | که تا زان دل کشد آب در وقت تاب
[illegible]دم نیزه خود [illegible] | که [illegible] دمی استراحت گزین
[illegible]م دار [illegible]ستم | دمار [illegible] [illegible]ستم
ندیده سرم کام ما لین هنوز | که تا [illegible] سر و نیم روز

بگفتا بتر ز آب همراه هست ... که با تشنه [illegible] آب دست

دریا رکوه آب بردم به پیش ... که از [illegible] به پیش

زمین بستد آن آب و رفت آنقدر ... که گردید غایب ز پیش نظر

گرفته پس از ساعتی آب دست ... وضو کرد برگشت و پیشم نشست

که ناگاه آمد سواری ز راه ... ز هر کس خبرجوی از حال شاه

بگفتم که ای شاه عالی تبار ... ببین کز چه خواهد ترا این سوار

بگفتا بخوانش به نزدیک من ... که از مقصدش باز پرسیم سخن

به نزد شهنشه چو آمد سوار ... چنین پرده برداشت از روی کار

که ارباب عدوان خذلان نشان ... تجاوز نمودند از نهروان

شهنشاه فرمودش اندر جواب ... که حاشا که یکدسته باشند ز آب

ازان پس قسم یاد کرد آن سوار ... که بنمود مرا قول با استوار

دگر باره شه کرد انکار او ... برون داشت از صدق گفتار او

سه نوبت میان شه و آن سوار ... سخن رفت و ننهاد بر وی مدار

دران دم سوار دگر در رسید ... همان شد سرانجام گفت و شنید

پس از گفت و گو شه گفت آن شتر ... [illegible] ز نهروان چون گذر

کز آن قوم هرگز خدا [illegible] نیست ... ز دین [illegible] اسلام از ایشان نیست

بفرمان احیا کن جان پاک ... دران سوی آبست جای هلاک

پس آنگاه برخاست شاه جهان — سوی مسکن خویشتن شد روان

منش نیز برابر برخاستم — شدم سوی جایی که دل خواستم

مرا رفت اندر زبان بی‌خیال — که الحمد لله من کل حال

که معیار دانش بدستم فتاد — که یابم مر این مرد را اعتقاد

بمقصود خود گر دلیری کند — مرا دل از آن حال آگه شود

وگر رفت آیات تنبیهی از کردگار — و یا از نبی شد ورا آشکار

که کوشد به پیکار این مردمان — ببایذ به مقصود داد و ادجان

بدل کردم این عهد را با خدا — که گر برخلافش بود ماجرا

کسی کو کند با وی اهل مصاف — من آن کینه ور باشم از طبع صاف

دگر آنچه منظور باشد درست — نکردم نم از طاعتش رای سست

چو دیدم همان شد که او گفته بود — شد آن آشکارا که بنهفته بود

همان بود رایات ایشان بجای — برین سمت یک گام ننهاده پای

بمن گفت زان پس امیر کبار — که گردیدی آگاه از سر کار

بگفتم بلی ای امیر زمان — نماندم دگر خدشه‌ای در گمان

بگفتا کنون باش مشغول کار — چو شد بر تو راز نهان آشکار

نهیبت سواری [illegible] — بدبخت شود پایمال هلاک

چو افتد نبردت به یکبر سوار — به پایان رسد نوبت کارزار

بمانی در آن شغل چندان زمان — که آید [illegible]وه سهزوان

ز هر سو چو افتاد با حرب [illegible] — بصف [illegible] بود [illegible] نهدار

یکی را چو از مرکب انداختم — بخاک هرش هم صفت ساختم

در او ریختیم باز با دیگری — رسانیدمش ضربت منکری

بمن حربه او را رسانید تیز — فتادیم با هم ز رخش ستیز

جز آن وقت هوشی بمن کس ندید — که آن کین سگالی بآخر رسید

روایت کند راوی صدق رای — که چون درد و سوخته افشرد پای

بمیدان ز اهل خروج و فساد — تو گفتی ز یک ضرب ده سر فتاد

ز جا یک سواران میدان دین — که بودند راکب بر رخش یقین

شده هر سنان اژدها پیکری — ز هر سو کشیدی بدو لشکری

به پیکر همه چون عصای کلیم — یکی چوب خشکی بزعم زعیم

ولیکن ز دوزخ شرر بارتر — ز دریای عمان شکم دارتر

شد القصه بر خارجی کار تنگ — گریزان ز مین جانشان بیدرنگ

همانا اجل چند پسر پنجه داشت — که بر هر یکی پنجه برگماشت

قضا بر قفاشان چنان [illegible] زد — که خرمن تن از معدن جان بزد

ز ارباب دین کشت [illegible] شهید — [illegible] رسید

پس از فتح شاه [illegible] حشر — بفحوای فرمان خیر البشر

تراهوال ذوالشـ[illegible]یدا ز ... — که در کشتگانش بجویند باز

بگفت [illegible] بد سپیر — ازین جنگ جان برده باشند بر

بگفتا بگفتند با من دروغ — نمایند قول مرا بی فروغ

چو کشته شد در جستن او روان — که یابند از کشته او نشان

از آن کشته تا پشته کافتند — بزیر چهل کشته اش یافتند

صفاتش بوصفی موافق نمود — که از مصطفی مرتضی گفته بود

نشد زان صفت شمه بیش و کم — که گردش وصی شرح نزد امم

چه در قول معصوم نبود خلاف — نباشد بفرموده اش اختلاف

بده ساقی آن جام صدق زای — که از راستی گرددم دلگشای

تمامم مگر زان شود صدق ساز — ز حرف خلافم دهد احتراز

[illegible]عنی دم صدق از نی برار — به بیگانگان آشنائی گذار

کزان راه در محفل جان کنم — در آن بزم تکمیل ایمان کنم

در بیان بعضی از اطوار عبدالرحمن ملجم و اظهار صاحب ذوالفقار از ما فی الضمیر آن غدار

ز ذو الثدیه چون شد خدا اشکار — که گردم ز وصفش قلیلی شمار

سخن پرس [illegible] ملجم رسا — [illegible] حدیثش بنظم سخن

[illegible] — ولیک [illegible] سرشت

بنزدیک دانادلان سپیر — ز مصر [illegible] اهل شر

بهمراهی اهل آن سرزمین | که بر قتل عثمان کمرهای کین

ببستند عازم به یثرب شدند | طلبکار حیدر ز اصحاب شدند

بسوی مدینه شد آن دم روان | وز آن پس بکوفه نمود او مکان

همی داشت در لشکر شاه جای | که شیطان بدوزخ شدش رهنمای

بدینگونه روایت در آمد چنین | که آن مدبر شوم ناپاک دین

ز اهل یمن بود اندر شمار | سوی نهروان صاحب ذوالفقار

چو میرفت از هر طرف مردمان | طلب کرد و شد سوی مقصد روان

ز ده تن که آمد ز اهل یمن | یکی بود آن طاغی بغی فن

بصورت کریه و بمعنی ذمیم | به نیت سزاوار نار جحیم

بسان اجل قاهر و سهمگین | بسی بیوفا چون دم واپسین

چو کردند عرض هدایای خویش | گروه وفا پیشه صدق کیش

از آن جمله آن هدیه‌ها شد قبول | به نزدیک آن مقتدای فحول

بکف ابن ملجم یکی تیغ داشت | که در آب صد طعنه بر میغ داشت

به تیره دلی با زحل توامان | چو مریخ خون ریز و آتش نشان

بشه خواست کانرا کند برگذار | با و ساخت رو خسرو نامدار

نخستو نگهی رفت نزدیک شاه | چنین گفت کای [illegible]

ز اقران من چون نکردی قبول | چرا از تو ام یافت حرمان حصول

ندیده بشمشیر من کس قرین ۳۲۸ بخیل عرب بر روی زمین

چنین [illegible] تیغ را بود ای یمن — نبود خبر آن با من ای بوالحسن

بگفتش حساب گیرم آن تیغ را — که حاصل کنی زان ز من مدعا

چو بشنید ان گشت حالش تباه — بیفتاد از عجز بر خاک راه

جزع کرد و خون ریخت از چشم تر — چنین گفت کای خسرو دادگر

چنین جرأتی را ز من دور دان — وزان بد پسگالیم مهجور دان

خدا دارد م از چنان حال دور — که در خاطرم این نیاید خطور

مرا چون بجود درت بود کام — شدم عزم هجرت ز جاه و مقام

گزیدم جدائی ز شهر و دیار — که از بندگان آیمت در شمار

بریدم ز اقوام و اقران خویش — که گردم ترا بنده صدق کیش

کنون کین سعادت مرا شد رفیق — بمن قهرمان فلک شد شفیق

ز من چون چنین کار سر بر زند — که اندیشه اش بر دل آذر نهد

بگفتش یقین باید از تو ظهور — روای که باشی تو از وی نفور

نشد ست آنچه تقدیر در شان تو — تجاوز از ان نیست امکان تو

نبود از تو این فتنه انگیخته — بغرفت شود خاک ره بیخته

بحق ره زکهی وفی [illegible] — بر منزل نفس و جای نفاق

بگفت ابن ملجم که ای شهریار — امام همام صفدر و کبار

منم حاضر اینک بخدمت ترا　　بقطع [illegible] و دستم دهٔ اکنون رضا

ورت این تقینست ای نا[illegible]　　که این صورت از من شود آشکار

بفرما که اکنون قصاصم کنند　　وزان ناسزائی خلاصم کنند

چنین داد پاسخ باو مرتضی　　که بر جرم بیشی نگیرد جزا

ولی دارم از مخبری این خبر　　که جز صدق قولش ندارد اثر

بداد این خبر مخبر صادقم　　که بر صدق گفتار او واثقم

بقول دگر باشد از مارقین　　مرانگشته محروم دنیا و دین

که چون عزمشان شد سوی نهروان　　بماند او به خیل امیر زمان

دران وقت او رانشد آنمجال　　که خود را رساند بد اهل ضلال

بهر حال چون شاه اقبال فر　　بران مدبران یافت فتح و ظفر

سوی کوفه کردید اقبال جوی　　به برج شرف مهر بنهاد روی

اجازت طلب گشت آن بدسیر　　ز شاه فلک قدر والا گهر

که گردد ازان فتح مژده رسان　　به اشراف و اعیان کوفه روان

پس از قطع ره چون بانجا رسید　　بان تخت گاه معلی رسید

همی گشت بر گرد و باز [illegible] بوی　　ز فتح امیر جهان مژده گوی

بگوش انگش نا که از [illegible] سرای　　صدا [illegible] تنک جا داد نای

بجوز گفت کاین [illegible] م بدکار را　　نوازنده چنگ و هم مار را

ازین امر منکر کنم ترک [illegible] — بترسانم از قهر پروردگار
وهم شاه زتقدیر شرعی هراس — باصول احکام شرع و قیاس
پس آنگاه زد بانگ بر آنکسان — که ای اقتدا کرده بر ناکسان
بدارید دست از چنین کاروبار — بترسید از قهر پروردگار
عجب کاولش نهی از خمر بود — شعار آخرش خوردن خمر بود
بکاری زهر نار سوزنده تر — بینداخت خود را ازان کار شر
چو یکدم دران جای افشرد پای — گروهی زنان دید کران سرای
بزیب و بزیور برون آمدند — زرخ طعنه بر ماه و اختر زدند
یکی زان زنان بود قطانه نام — بر و گشته حسن و نکوئی تمام
مثل بود در حد حسن و جمال — ز مه طلعتان کس نبودش همال
[illegible]ش بر جنسار آن زن فتاد — عنان شکیبائی از دست داد
چنان آتش عشقش از دل فروخت — که صبر و شکیب و دل و دینش سوخت
ز بیطاقتی سوی قطانه رفت — که ای دل مرا از تو در تاب و تفت
ز قوم کسی و از کدامی نژاد — که رفت از تو دین و دل من بباد
بگفتا که هستم ز تیم الرباب — ب[illegible] که شوهر داری از شیخ و شاب
بگفتا که شوهر نبا[illegible] — چو خور[illegible]ید باشم ز همسر جدا
بگفتمش کنی با کسی همسری — که گردد متاع ترا مشتری

گی ۱۲

که کس زان نگردد ملامت گرت — بحکم شریعت شود شوهرت
بگفتا درانست پس رغبتم — که اهلی شود یار و همصحبتم
بگفت ابن ملجم ورا در جواب — که ای عارضت غیرت آفتاب
چو گشتی دچارش اجابت نمای — ز رافت گره از دلش برگشای
چو چندین پیت آمد اسباب ضم — باو داد دل آن نکوروی هم
چه بتم الرباب از خوارج حساب — شوند نزد دانا دلان صواب
که در نهروان شان شه دادگر — بکشت و بخست و ببرید سر
ده و دو تن از قوم آن فتنه کار — کُنش هم پدر با برادر شمار
ازان قوم بودند و زان کشتگان — که شه خونشان ریخت در نهروان
چنین گفت القصه کای نیک رای — بیایم هم تا در آن سرای
که آرام گاه است و مسکن مرا — مرا هست در آن سرا او [illegible]
بایشان شوم زین نمط رای زن — کنم با تو اظهار اصل سخن
شد آن بیخبر تا در آن سرای — که ملعونه شوم را بود جای
درآمد در آن خانه آن سعتری — بزیب دگر کرده جلوه گری
برآمد به آن شکل بالای بام — بدین ناقص اما بخوبی تمام
بحسن جمال و بغنج و دلال — [illegible] بی تبه کرد حال
چو وی را بسی عاشق زار دید — فسونی چنین [illegible] بروی دمید

که نبود قبول اولیای مراد ❊ که بد هم لعقد و نکاحت رضا

مگر عقد بندی به مهر گران ❊ بدان ای که بی وی نداری توان

بگفت ابن ملجم که تعیین نما ❊ بر آن مهر را ای به دلربا

قطامه بگفتش که باشد سه چیز ❊ مرا مهر ای میهمان عزیز

نخستین زر درهم سه باره هزار ❊ کنیزی دوم خوشنوا چون هزار

بگفت ابن ملجم که دارم قبول ❊ که زر با کنیزک نمایم وصول

پیشیم زان مرام است قتل علی ❊ به دوشت از وسعت بر دلی

که بگفت بر باره خوشدلی ❊ ولی کشتن شاه مردان علی

بچشم چه دست طاهر بسی ❊ که نبود درین کار قادر کسی

قطامه چنین گفتش اندر جواب ❊ که ای از توام جسم و جان کامیاب

الا این دوست بگذشتن آئین من ❊ بود ثالث البته کابین من

جز آن با عشق بنیت وصل مرا ❊ اگر باشدت شوق آمد عا

چو این حرف را ابن ملجم شنید ❊ جز ایجاب قولش علاجی ندید

بجوش آمدش دیگ بغض و نفاق ❊ زد آتش برخت وفا و وفاق

چنین گفت از روی بد انشی ❊ چو در نفس خود دید آن سرکشی

که در صدق فرموده بوالحسن ❊ نباشد کسی را مجال سخن

هویدا کند [illegible] او اثر ❊ نه بینم جز این احتمال دگر

بگفت ابن ملجم که دارم قبول ❊ که زر با کنیزک [illegible] وصول

دلی کشتن شاه مردان علی [illegible]

همانا نکردم درین سمت رو — که از پی کشتن و قتل او

وزان پس بیا و بگفت کای نگار — نمودم من این کار را اختیار

بهر یک زخم منکر که بردی ز نم — اگر راضی ای برگزیده صنم

بتعجیل سازم ترا کامکار — بتوفیق دادار پروردگار

قطامه بگفتش که باشد روا — کنی گر تو انجاح این مدعا

مدد کار سازم گروهی دگر — بکار تو ای برگزیده گهر

کنون تیغ خود را بنزدم گذار — گرو کن بکاری که کردی قرار

که شرطی که کردی از آن نگذری — ندانی چنین کار را سرسری

باو تیغ را ابن ملجم بداد — سوی خدمت شاه دین رو نهاد

ز کوفه در آن دم صغیر و کبیر — شده جمله شه را پذیره پذیر

درآمد بکوفه امیر جهان — براهل خوارج شکن کامران

جهان تهنیت گشت سرتا بپای — چو شاه جهان کرد در کوفه جای

به فیروزی و فر اقبال و جاه — همی راند تا مسجد کوفه شاه

فرود آمد از رخش فتح و ظفر — بمسجد درآمد شه دادگر

دو رکعت نماز تحیت ادا — نمود آن ره آموز راه هدا

بمنبر شد آن شاه عالیجناب — چو بر چارمین آسمان آفتاب

بخطبه زبان بیان برگشاد — بطور بیان رسم دیگر نهاد

بحمد خدا داد نجیب بیان گو	ز نعت نبی گشت رطب اللسان
پس از حمد و نعت خدا و رسول	چنین گفت کای اهل قرب و وصول
عقوبات ایزد بود بی شمار ۳۰	نظر کرد باید بانجام کار
مثوبات هم جاودانی بود	نکوکار را کامرانی بود
پس آنگه سوی راست چون بنگرید	در آن سو نشسته حسن را بدید
بگفتش کزین ماه بگذشته چند	ایا راحت سینه مستمند
ازین ماه فرمود آن نامدار	که شد سیزده روز ای شهریار
چو جواب یافت از مظفرش زیب و زین	نظر کرد بر شاهزاده حسین
بدو گفت کای از تو دل را سرور	ز تو ظلمت از چشم جانم نفور
ازین ماه باقی بود چند روز	بگو با من ای ده خفا را بروز
بگفتا که باقیست هفده ز ماه	ز ایام ای خسرو دین پناه
پس آنگاه آن واقف راز غیب	که بودش گهرهای جیبی بجیب
یمین دست را بر محاسن کشید	بگفتا درین ماه شخصی عنید
که باشد بفتوای خیر البشر	ز هر بخت برگشته بدبخت تر
نماید محاسن بخونم خضاب	کند از سرم خون روان همچو آب
ادا کرد بیتی شه انس و جان	که اینست در فرس مضمون آن
که در زد بمن نامرادی عناد	که باشد تبارش ز قوم مراد

عجب تر که او را منم نیکخواه   نخواهم سر او را بجان تباه
چو آن حرف را ابن ملجم شنید   ز سر هوش و از تن روانش رمید
بیامد به نزد امیر ایستاد   که ای از تو هر عقده ام را گشاد
بیا هم بداد ار هر دو جهان   ز امری که بر من ترا [illegible]
کر[illegible] ز تو ام هست درخواست این   که ای شهریار زمان و زمین
بکن [illegible] که تا هر دو دست مرا   نمایند در این دم از تن جدا
دگر زین سزا بیشتر درخورم   جدا ساز سر از تن ابترم
درین گفت گو شاه عالیجناب   بطرز نخستین نمودش جواب
چنین گفت لیکن که خیر البشر   مرا داده از دانش خود خبر
که بر گشته روزی ز قوم مراد   زند بر تو ضربی ز روی عناد
دلی بر نیاید ز دنیاش کار   سوی ملک عقبی رود شرمسار
همی بود زان کار در طلب   وزان کردی اظهار حزن و تعب
که گفتش امیر ای بد تبار   ترا من خبر سازم از آن کار
که باشد تو و دایات را خبر   بظاهر بود آن شخص دگر
بحق خداوند ملک وجود   که بودی زنی از زنان جهود
در ایام خوردی پرستار تو   بهر حال و هر کار غمخوار تو
چو شد شاه را نزد او به آن جواب   بگفتش چنین [illegible] ی اجتناب

که روزی نشد از [illegible] در عجب ... از حالت خشم و کین و تعب

بگفتند کای بدتر از آن عنید ... ز ناقهٔ صالح او پی برید

بگفتا چنینست ای رازدان ... که برتست اسرار غیبی عیان

وزان پس سر انداخت از شرم پیش ... ز حق لعنتش از بدی باد بیش

چنان رفت در گریه آن دادگر ... که گشتش محاسن از آن [illegible] تر

همه حاضران نیز بگریستند ... باندوه و تیمار و غم ز[illegible]

چنین گفت زان پس خدیو جهان ... که ای قوم از گریه ام در گمان

مباشید کز مرگم اندیشه ناک ... ز مردن بدل باشدم بیم و باک

همیشه مرا بود مرگ آرزو ... دلم از شهادت بود کامجو

مرا حزن و این خاطر سوگوار ... دلی پر ز خون دیده اشکبار

[illegible] بهر اسباط مظلوم من ... غریبان مغموم محروم من

که با این غریبی و کرب عظیم ... بگردند بعد از وفاتم یتیم

پس آنگاه فرمود کای حاضران ... نصیحت گرائید بر غایبان

که گردند چون آن غریبان شهید ... بدست ستمکارگان عنید

بیابید چون زان مصیبت خبر ... بباریدخوناب از چشم تر

جوابر بهاران شوید اشکبار ... که آن گریه آید شما را بکار

وزان پس بیامد ز منبر فرود ... شهنشاه دارای ملک شهود

همی کرد افطار شاه زمن | شبی با حسین و شبی با حسن
فزون از سه لقمه نمیخورد شاه | بگفتند کای مومنان را پناه
ننوشی از این بیشتر چون طعام | که آسان شود بر تو کار صیام
بگفتا چو آمد زمانم بسر | روم سوی فرمان [illegible]
ز آلودگی باشدم اجتناب | که عزمم بود سوی خیر المآب
در آن شب بقطامه دل سیاه | قرین گشت آن غرق بحر گناه
قطامه که بودش حبیب شفیق | ورا ساخت وردان تیمی رفیق
ازین پیش آن از خدا بی خبر | که از دین و دانش نبودش اثر
همی کرده بود آشکار و نهان | یکی با شبیب بجیر از بان
درین کار بیرون ز عقل و تمیز | که با عقل و دین داشت جنگ و ستیز
بهر حال در آن شب پر حزن | به قطامه بیعت شد از آن سه تن
که آرند آن ناسزای بجای | بگردند مردود و هر دو سرای
بفرصت همیداشتند انتظار | که گردند گو بر غرض کامکار
بزهر ابن ملجم ز فرط فساد | در آن فکر شمشیر را آب داد
بده ساقی آن آتشین باده را | که از وی دهم شمع دین را ضیا
نه زان می که راه دل و دین زند | مرا کفر و انکار آیین کند
مغنی بده لهای شادی گوار | مخالف بود محنت روزگار

طرب ساز و از نغمه زیر و بم ۳۴۴ دلم را خلاصی ده از دست غم

گفتار در شهادت حضرت شاه مردان علیه الصلوة الملک الرحمان

چو شد نوزدهم روز ماه صیام ۳۶۹ نهان چهره اندر نقاب ظلام

شب نوزده گشت ظلمت نقاب　　که بودش سحر مغرب آفتاب

همه شب در آن شب بطاعت گذشت　　بدرگاه حق جمله تن روی گشت

نکرد آن شهنشاه عالیجناب　　در آن تیره شب تا سحرگاه خواب

بصحن سرا آمدی هر زمان　　رخ خویش کردی سوی آسمان

بصدق حدیث رسول خدا　　موذی کلام متین را ادا

بطبق قسم کردی این اعتراف　　که هرگز پیمبر نگفته خلاف

چه خیزست پس مانع قاتلم　　که ساعی نگردیده در بسملم

به این گونه اش بود جریان حال　　دلش داشت از زندگانی ملال

چو شد وقت کار و بمحراب روی　　وضو تازه کرد و بشد عزم جوی

چو بستی میان را بگفتی این بزبان　　که بربند امروز محکم میان

که با مرگ خواهی ملاقات کرد　　ز روی تولا مصافات کرد

چو در روادیت مرگ آید فرود　　گبند بر تو آثار مردن درود

مکن با جزع خویش را آشنا　　که باشد تقاضای امکان فنا

چو عزم برون کرد آن شهریار　　که بر موضع طاعت آرد گذار

دران خانه بودند مرغابیان ... [illegible] شاه انس و جان
زده حمله منقار بر دامنش ... شدندی همی مانع رفتنش
فغان خاست از جمله مرغابیان ... به بیرون چو میرفت شاه جهان
ارادت شد از دختران امیر ... امیر جهان دارا [illegible] که
که مرغابیان را نمایند دور ... ز راه شه دین و دنیا بزور
چنین [illegible] شان شهریار جهان ... که کیسید از منع مرغابیان
که نوحه گر اشند ایشان بمن ... نه اینان که اهل زمین و زمن
دران شب شهنشاه ملک شهود ... بنزد حسن روزه خود گشود
چو شد مستمع شاهزاده حسن ... ز شاه زمان آن ادای سخن
چنین گفت کای مشفق دلنواز ... ازین حرف پر محنت جان گداز
زنی از چه بر خویشتن فال بد ... که باشد بهر باب قولت سند
ازین قصه ها گر تو گردد دلبند ... دلم شود خسته و دردمند
بدو گفت کای راحت جسم و جان ... دلم را اسرور و تنم را روان
درین ماه باشد بران دل گواه ... که گردد مرا زندگانی تباه
نه بس دیر گردم من از کشتگان ... شوم گریه پرداز چشم جهان
سوی مسجد انگه روان گشت شاه ... همی گفت با هر که بودش براه
که بد هید ای قوم ره را گشاد ... [illegible] ان جاهد [illegible] و ز جهاد

بفرمودش

بنودش مرادی [illegible]   بغیر از رضا جوئی کردگار

بنود دست معبود او جز خدا   هدایت گرش نی بجز مصطفی

چو آمد بدرگاه مسجد فراز   در آنجا ادا کرد بانگ نماز

همه مردمان را بطاعت بخواند   وزان پس بمسجد قدم باز ماند

بتکبیر احرام لب برگشاد   ز بهر نماز تحیت [ا]ستاد

قضا را در آن تیره شب آن تن   که بودند قطامه را همسخن

بخوردند در منزل او شراب   فتادند در خواب مست خراب

چو قطامه آواز بانگ امیر   بنوشید در آن شب همچو قیر

از آن خوابشان زود بیدار کرد   ز احوال شهشان خبردار کرد

پس آن عاری از شرم دور از حجاب   چنین کرد با ابن ملجم خطاب

که اینک علی است مسجد مقام   از آن پیش کانجا شود ازدحام

برو زود و حاجتم کن روا   وزان پس ز من درد خود کن دوا

بمسجد رخ آورد آن بدنژاد   چو آتش که گردد فروزان ز باد

همان تیغ زهرآب داده روان   گرفت و شد آنکه بکارش روان

روان گشت همخوابه خفتگان   چو شد حیطه مسجد او را مکان

سخن مختصر چون تحیت ادا   شد از شاه دنیا و دین مرتضی

برین شاه [illegible] بیداران سرفراز   کند خفتگان را ز بهر نماز

گذارش چو بر ابن ملجم فتاد | که از خفیگان بود آن بدنژاد
سر پا زدش شاه والا محل | بگفتش که ای بی خبر قم و صل
از او در گذشت و بمحراب باز | رخ آورد آن سرو سرفراز
چو بگذشت شاه آن سر اهل شر | روان کرد همراه خود را خبر
که برخیز ای همدم مهر کیش | که سازیم در وقت خود کار خویش
رسیدند چون آن دو دم هون آز | امام زمان بود اندر نماز
نمود آن بد اندیش صبر آنقدر | که بر سجده آن شاه بنهاد سر
سر از سجده بر داشت چون شهریار | زدش تیغ بر فرق آن نابکار
قضا را از آن ضرب او کار شد | همان زخم عمرو بن العبدود
بر آن زخم چون تیغ او جای یافت | سر شاه را تا بمغز بشکافت
در آن حال راند این سخن بر زبان | که رستم بحق خدای جهان
چو آن حرف را ابن ملجم شنید | ز مسجد سراسیمه بیرون دوید
پس آنگاه آوازه بیرون فتاد | ز قتل شهنشاه با دین و داد
ز هر جا بمسجد بنهادند روی | گروهی که بودند در شهر و کوی
بشهزادگان این خبر چون رسید | جهان جامه صبر بر تن درید
شده چاک شان جیب صبر و شکیب | ز کف داده سررشته فر و زیب
بمسجد در آن دم نمودند جای | شده غرق در گریه های های

چو دیدند آن کـ[illegible] حال پیر گشادند خوناب از چشم تر
به پایش فتادند زاری کنان بگردون رسانند آه و فغان
گرفتی همی شاه عالیجناب ز سر خون و کردی محاسن خضاب ۳۶۱
[illegible] بگفت [illegible] این حالت جان گزا به بینم جمال رسول خدا
ملاقات زهرا نمایم کنون به این هیأت و دیده [illegible] خون
به بینم رخ عم با احترام که سید بود بر شهیدان تمام
بخون غرقه رو سوی جعفر کنم زغم شرح با آن برادر کنم
که طیار باشد مر او را لقب لقب کرده دم از وصالش طرب
همی گفتی این قصه شاه زمن براد که به کردی حسین و حسن
ز دل اهل کوفه همه خون چکان رسانده بر افلاک آه و فغان
بپرسید از شه کسی کای امیر ز تیغ که گشتی جراحت پذیر
بگفتا که ای مدبر بد سیر بکن صبر کاکنون درآید ز در
بقولی شبیب از در آمد نخست که کرد اول این نادرستی درست
شد او حمله در بر شه اولیا در اول ولی ضرب او شد خطا
جز چون بجستند ز او مردمان بجای نه رفت از ایش بر زبان
فکندند زان پس مر او را بخاک لگد کوب کردند تا شد هلاک
پس از ضرب چون ابن ملجم گریخت بفرق سر از دست خود خاک ریخت

در آمد بمنبر لکه ابن عم / بدید ابن عمش بحال دژم
بگفتش تو این کار کردی مگر / که شهریست پر فتنه و شور و شر
ز انکار میخواست گوید که لا / نعم ساخت شوق سپاسش ادا
گرفتش روان او گریبان کشان / بمسجد در آورد زان پس روان
در آن حال چون دید او را امیر / چنین گفت آن شاه والا سریر
که ای نامراد گروه مراد / پذیرای غم از تو دلهای شاد
امیر هدی بودم اندر شما / که رفت از شما بر من این ماجرا
نبودم مگر با شما مهربان / که گردیدی موجب قصد جان
ندانم که ای ابن ملجم چرا / نمودی بطفلان من این جفا
باین حال شان بی پدر ساختی / درین خاندان رخنه انداختی
نبودم تو بنیک ای بدتبار / بخود چون فکندی ز دوزخ شرار
بگفتا بلی نیک بودی بمن / ولی قسمت این بود ای بوالحسن
بفرمود کو را بزندان برند / ز مطعوم و مشروب او را دهند
چو من بگذرم زین جهان خراب / نمایم عزیمت بخیر المآب
بمن چون نزد او یکی ضرب بیش / بود ضربتی [illegible] آن جور کیش
پس آنکه کلیمی شدش خوابگاه / ببردند شهزادگانش [illegible]
ز مسجد چو شد عزم شهزادگان / به نقش امام [illegible] و زمان

شهنشاه آفاق [illegible] در نظر — درآمد گریبان چاک سحر
بفرمود کارید رویم قبر [illegible] — که گویم بوی راز عاری ز زرق

چنین گفت کای صبح روشن ضمیر — بحق خداوند حی قدیر
که [illegible] نفس زد [illegible] نفس — بود نورت از آفتابش قبس
که چون روز محشر گواهی طلب — شوم از تو ای مظهر [illegible]
ز صدقست جون صادقت شد نام — بصدق تو باشد رسوخ انام
گران دم که کردم ادای نماز — به بند و جوانی بصدق و نیاز
بهمراهی حضرت مصطفا — که او بود بر مسلمین مقتدا
گواهی ده از راستی تاکنون — که بینی باین حالتم غرق خون
که بیدار هرگز نگشتی که من — بدل خواب را داده باشم وطن
ترا آمده هرگز این در نظر — که باشی تو آگاه و من بیخبر
نباشد مرا دیده از خواب باز — نباشم بمعبود عالم براز
[illegible] دیدمت نامده من نسبی — درین هم نباشد خلاف کسی
پس آنگاه از صدق شد سجده بر — بدرگاه بخشنده داد گر
وزان پس چنین گفت کای کردگار — بهنگامهٔ محشر و گیر و دار
دران دم که پیغمبران و رسل — بپرسالکان هادیان سبل
عموم شهیدان خونین کفن — بوفق مرادت کنند انجمن

سعادت وران صلاح و سداد ‌ ‌ ‌ ‌ ز مبدا فتاده بفکر معاد

درآئید در عرصهٔ حشرگاه ‌ ‌ ‌ ‌ دران وقت خواهم که باشی گواه

گواهی تو سے از کمال عطا ‌ ‌ ‌ ‌ ز الطاف و اعطاف بی منتها

که ایمان و دین چون بزور نخست ‌ ‌ ‌ ‌ نمودم بدست حبیبت درست

نکردم عمل جز بفرموده ات ‌ ‌ ‌ ‌ شدم سالک راه بنموده ات

ز حکم تو و گفتهٔ مصطفا ‌ ‌ ‌ ‌ نکردم در ایام عمرم ابا

برآمد خروش از همه کوفیان ‌ ‌ ‌ ‌ رسانند بر چرخ آه و فغان

بان حال چون گرد در خانه جای ‌ ‌ ‌ ‌ همه ناله شد صحن و بام سرای

جگر گوشگان امام زمان ‌ ‌ ‌ ‌ بتخصیص دلسوخته دختران

همه شیون و ناله برداشتند ‌ ‌ ‌ ‌ بجان محنت و درد بگماشتند

فتادند بر دست و پای امیر ‌ ‌ ‌ ‌ دلی پر ز خون چهره چون زریر

غم افزا فغان ناله صبرکاه ‌ ‌ ‌ ‌ رسیدی ازان تیره روزان بماه

بگفتندی ای والد نامدار ‌ ‌ ‌ ‌ جهان تار نمودی بما سوگوار

چه حال است ای برگزیده پدر ‌ ‌ ‌ ‌ ز تو چشم بی نور راد نظر

مبیناد چشمی درین روزگار ‌ ‌ ‌ ‌ که ما را نصیب است از گردکار

شه دادگر یک بیک را ببر ‌ ‌ ‌ ‌ گرفتی و خون ریختی از جگر

شدی رهنمون شان بصبر و شکیب ‌ ‌ ‌ ‌ که صبر است بر صابران فر و زیب

چو عمرو ابن نعمان جراح را ۲۹۳ نمودند زخم پسر مرتضی
بزد چاک جیب و فغان برکشید بنوعی که کش افغان بگردون رسید
خروش از دل و وای ویلا ز جان برآورد و راند این سخن بر زبان
که تیغی که شد شاه از وی فکار ز زهر هلاهل بود آب دار
ببرید او بازوی آن بدنژاد که جست از چنین نامرادی مراد
نباشد مر این زخم را التیام دریغ از شهنشاه عالی مقام
دریغ از چنین پیر و رهپیشوا دریغ از چنین هادی مقتدا
دریغ از چنین عدل خو حاکمی فسوس و دریغ از چنین عالمی
شود دهر خالی ز علم و شرف چو رحلت کند عارف من عرف
بیفتاد چون بر زمین چرخ پیر ز ناکامی شاه آفاق گیر
بگردند چون چشم خورشید تار قیامت نگردد چرا آشکار
دگر باره از اهل بیت امیر برآمد فغان زان غم و زان نفیر
شب جمعه نوزده از صیام شد این جور بر شاه والا مقام
به یکشنبه بیست و یک از جهان سفر کرد آن سرور انس و جان
وداع و وصیت نمودی دو روز به اهل و عشیرت شه مهر توز
به شنبه چو نیلوفر شب نقاب فرو بست بر چهره آفتاب
بخلوتگه خاص فرمود شاه سراپای محض رضای اله

پس انگاه با ام کلثوم گفت … که ای مرا هس اشکار و نهفت
در حجره را کن برویم فراز … بفرمان عمل کرد شه آن چاره ساز
حسن با حسین آن دو والا گهر … گرفتند مسکن به بیرون در
شنیدند ناگاه از قول شاه … که شد جاری‌اش بر زبان لا اله
ز بیطاقتی در چو کردند باز … سفر کرده بود آن شه سرفراز
ز قید جهان دنی رسته بود … بدرگاه دادار پیوسته بود
روایت کنند از شه خافقین … امام زمان شاهزاده حسین
که چون شد وفات شه انس و جان … بر اند این سخن هاتفی بر زبان
که این بندهٔ خاص حق را لبا … گذارید ای بندهای خدا
نهادیم پا چون از انجا برون … صدایی به بیرون رسید از درون
که از دار دنیا محمد گذشت … بساط ثبات و بقا در نوشت
وصی محمد شد اکنون شهید … بدست یکی بدنژاد عنید
نگهبانی امت اکنون کراست … پس از وی که این منزلت را سزاست
ز دیگر کسی این شدم گوش زد … که آن کس که بر راه ایشان رود
نهایت پذیرفت چون راز شان … برون رفت از گوش آواز شان
شدیم آن گزین حجره را در گشای … در آمد دران پس نمودیم رای
ببستند دیده در آن درگ شاه زمن … کفن در بر و غسل داده بدن

وزان پس نمودیم بروی نماز ۳۶۴ شدیمش بشرع نبی کارساز

روایت کند دیگری از ثقات ۳۶۵ که گفت آن شهنشاه وقت وفات

که از گوشه خانه لوحی پدید   شود از عنایات رب مجید

نمایند بر روی مرا خوابگاه   بشویند پاکم ز هر اشتباه

برآید حنوط و کفن ز آسمان   بتقدیر دارای کون و مکان

لباسم نمایید از آن کفن   که بر من عطا رفته از ذو المنن

وزان پس دهیدم بتابوت جای   نهیدش از آن پس میان سرای

سر آن بهر سو که گردد بلند   از آن سمت او را مدارید بند

بگیرید پایان تابوت را   بهر جا فرود آید آنجاست جا

زمینش بکاوید قدری از آن   از آنجا شود نعش ساجی عیان

در آنجا گذارید و دفنم کنید   ز کار من آسوده خاطر شوید

بود در شواهد حسین مستطر   که گفتی حسین و حسن را امیر

که چون بگذرم زین غم آیین سرای   مرا بر سریری نمایید جای

بریدم بسوی زمین غری   چو بینید سنگ سفیدی جلی

که از وی درخشان بود نور تاب   فروزنده چون گوهر آفتاب

برآرید آن سنگ را از زمین   ببینید جای وسیع گزین

در آن جای پرفیض دفنم کنید   سبک بار از هر گرانی شوید

شدش جای دران مقام شرف … که نزد انام است اکنون نجف

مصور نکردند قبر ورا … که با جای گنجست لازم خفا

ندانست کس مضجعش را زمین … بجز اهل بیت رسول امین

چنان ماند پوشیده آن خاک پاک … چو گنج نهان ماند در زیر خاک

چو دولت ز اعقاب مروان رسید … به اولاد عباس نوبت رسید

یکی روز هارون بعزم شکار … بارض غری اوفتادش گذار

نمایان شدش پشته در نظر … بلندی طلب در همه بوم و بر

همه پرده بر روی پناه آهوان … بر ایشان چو انداخت چرخ دهگان

زدند از عزیمت همه باز سر … نمودند یکسر ابا از ضرر

ازان حال هارون تعجب نمود … یکی پیر این راز بر وی گشود

که شد استماعم ز پیشینیان … بهر مطلب و مقصدی رازدان

کاینجاست قبر علی ولی … ازیشان شد این راز بر من جلی

چو بشنید بنمود ترک شکار … ز تعظیم آن مرقد نامدار

به بوسیدن آن زمین کامیافت … عنان جسارت ازان عزم تافت

بران تربت پاک تا زنده بود … زیارت ز روی یقین می‌نمود

بده ساقی آن جام هستی فزا … فنای طلب کیمیای عنا

که از حاجت خلق برنامدم … بعرض مناجات گویا ندم

مغنی نوایی به یاد علی — برآور بگو کار زاد علی

که حالی دهد دستم از آن سرود — رسانم نبی و وصی را درود

مناجات به درگاه برآرنده حاجات مشتمل بر شکرگذاری نعمات

جهان آفرینا مرا از زبان — چه آید که شکرت بباشد در آن

ولیکن به شکرانه هر نفس — گر باشد ز انوا ز فضلت مقتبس

گرم هر سر موی گردد زبان — بهر یک رسد فیض طی لسان

شوم شکرگوییت بعمر ابد — بتقریر کی آیدم یک ز صد

چو شکرت نگنجد بوسع سخن — گذر کن ز تقصیر ما ای ذوالمنن

بود بر من نعمت بیشمار — ثنایت کنم از کدام آشکار

ز افضال عقل و ز انعام جان — نشاید ترا حق گذار از زبان

ستایش گر آیم بشکر حواس — ترا با به تمهید فکر و قیاس

[illegible]ی دل شوم شکرگوی — ز توفیق عرفان شوم عذرجوی

ستایش کنم از قناعت ترا — کنم شکر بر طوع طاعت ترا

بهر یک نفس بر دم آرم ثنات — که بر روی بنهادی اساس حیات

بعز غنایی که رستم ز آز — در شکر بر خویش سازم فراز

زگویایی نطق گویم ثنات — که دارم ازان فضل برکائنات

شوم رزق مقسوم را شکرگوی — که یابم ز فضل تو لی جست و جوی

نشوم شکر پرداز از اصل و نسل   که شد زان دو مخدوم با عز از وصل
ز روز و شب و ساعت و ماه و سال   شوم حمد گوی تو ای بی‌همال
ازین طبع خیرت ده آفتاب   که عالم فروزست از نور تاب
کنم شکرت ای گیتی افروز جود   که هر هست را از تو باشد وجود
سخن تا شد از صدق معنی طراز   بروی کس این در نکرد دید باز
ز فیضت مونت بنظم رسید   که گردید این بسته در را کلید
زبانم که مجرای این گفتگوست   ورا بحر مستغرق آب جوست
ز دریای فیضت گرفتست آب   گر از شبنمش مایه گیرد سحاب
تو و بندگان تر ابیشکی   چو فضل است بسیار شکر اندکی
کجا آیدت شکر نعمت بسر   مگر هم شود نعمتت شکرگر
مرا مشک مو گشت کافور فام   ز مشکی که موریخت دل یافت کام
کن این مشک را نیز کافور ناب   برون آر از ظلمتم آفتاب
شب تیره را بر دلم روز کن   دلم را چو شمع شب افروز کن
چو دادی سفیدی بموی سیاه   مکن حالم از دل سیاهی تباه
بیا ساقی آن شمع راه هدی   که باشد شب افروز ظلمت زدا
بمن ده که روشن کند سینه را   برد زنگهای دیرینه را
مغنی دم صبح شد خوش سرای   مناجات گر شو ز فریاد نای

۳۳۱

۳۵۰

را ز ظلمت شب سفید دمی میدا ۳۵ شب تار غفلت با خبر رسید

تمهید

ز اتمام این مقصد صدق ساز … چو توفیق حق شد مرا دلنواز

دهم حکمت چند را انتظام … در آرم چو گوهر بسلک کلام

کنم طی بهار از طبع خرم سرشت … بهاری که خجلت کشد زان بهشت

ز نو بشکفانم گلی زان بهار … که بیرون زد از لهار و دخار خار

کنم هفت حکمت ز دانش عیان … شوم رستم فاتح هفت خان

غنائی بکش می ز جام دگر … طرب جوی شو از مدام دگر

از ان خم منا باده در جام زر … که روح فلاطون شد زان بیخبر

غنایی نوایی ز حکمت برآر … که یابم از ان عشرت دل نگار

شوم مجلس آرای فضل و حکم … زند خنده بر پستی جام جم

… در عدم بقای اولاد صلبی پیغمبر آخر الزمان علیه الصلوة من الملک المنان

بر باطن کسانی که بودند کور … ز دانائی و حقیقت نفور

بعیب سر سرور انبیا … زبان برگشادند ز نا سزا

چو بودند بیگانه از معرفت … به ابتر نمودند او را صفت

که آنرا که در دهر فرزند نیست … مراد و راست کوتاه ایام زیست

ازین امر غافل کز آن بیهمال … بمعنی همین نقص بودش کمال

703

چه او بود چون خاتم انبیا — پس از وی نبوت نبودی روا

نه خوش بود گر انبیای دگر — نبوت بمیراث یابد پسر

بود زادهٔ حضرت مصطفا — فروتر ز فرزندان انبیا

نبود این بدرگاه حق چون پسند — نشد زاده اش از بقا بهره مند

بنازم بر آن پرور بیهمال — که نقصش فزونی کند بر کمال

بده ساقی آن ساغر بحر کف — که مستیش بر عقل دارد شرف

که چون باده خویش خوشی کنم — ازین سرد خونان خروشی کنم

مغنی چه در پستی پردهٔ — درین گرمیم از چه افسردهٔ

ازان نغمه سازم دمی ارجمند — که پستش فزونی کند بر بلند

گفتار در آنکه چرا خلافت حضرت امیر المومنین و امام المتقین علیه السلام بروجه اتم انتظام بخش احوال جهان و جهانیان نشد و وجه خلافت یافتن آنحضرت

دگر زان خلافت نشد منتظم — بوفق جلال الا

که تأیید او با سروران — نبود از پی کسب جاه جهان

زبهر حصول رضای خدا — اعانت نمودی بخیر الورا

بیان بخشش تفسیر مجمع بیان — ازین قول گردید رطب اللسان

که شکر اوران را بقول صواب — چنین گوش زد شد ز اهل کتاب

کز انجیل و تورات کردند نقل — که از روی فکر و براهین عقل

که آنکو بتأیید خیر الوری	نکو شد ز بهر رضای خدا
شود وارث ملک دنیا و جاه	به پاداش تأیید آن دین پناه
نگردد دلی زآخرت بهره‌مند	نه در پایهٔ دین شود ارجمند
گروهی که گشتند هجرت گزین	بهمراهی سید المرسلین
نکردند از راه دین آن سفر	نه از بهر تأیید خیر البشر
به تزویج خیر النسا ره نورد	شدند آن گروه از اخلاص فرد
از آن روی گشتند کامل مراد	ز اقبال این دار کون و فساد
خلافت از آن نیز شد چند روز	منور بآن مهر گیتی فروز
که در خاتمیت هم آن پیشوا	توافق نماید بخیر الوری
از آن باده کن ساقی اول بجام	که یابد از آن کار عقبی نظام
بده زان می که یابد خرد زان خلل	دهد دین و دنیا ستاند بدل
مغنی نوایی نو آیین برآر	ز خارج نواز آن نشین بر کنار
طرب ساز در پرده‌های گزین	برآور دم گرم مستغفرین

گفتار در اظهار حکمت حضرت پادشه امیر مردان شیر یزدان علی علیه السلام

دگر حکمت آنکه چون در نماز	علی ولی شاه مسکین نواز
بسر خورد از خصم ضرب هلاک	شد از زخم فرقش جهان سینه چاک
نگردد بتحقیق این ماجرا	بخاطر جز این پرتو افکن مرا

که بر شیر یزدان که بر نشست کشادی اگر خصم بی باک دست
وگر هم به دیوان شرع و حکم شدی بر وی آن دست بردی ستم
دگر خصم دونش بهنگام خواب نمودش چنین مکرت ناصواب
بنودی سزاوار آن بیهمال به آن قوت و قدرت و عزم و جلال
که مغلوب گشتی ز اهل جهان توان بود بیشش که فزون ز آسمان
پس آن بود شایسته شان او سزاوار ایقان و ایمان او
نه چون محو دیدار باشد دلش به بند نه زین تنگی محبسش
بیا ساقی و بزم را ساز کن دری از طرب بر دلم باز کن
از آن باده ده کام این درد نوش که سکرش بود صحو مستیش هوش
بیا مطرب و بر دل افزای حال به یک زخمه ام کش به بزم وصال
که سازم از آن ساز عیشش مدام نبر منزل قرب سازم مقام
حکمت در آنکه رای جهان آرای حضرت امام حسن با معاویه ابا
سفیان چرا اقتضای صلح فرمود و ارادت حضرت
امام الثقلین امام حسین علیه السلام با یزید علیه اللعنه تقاضای جنگ کرد
دگر آنکه شاه جهان وقار حسن زاده صاحب ذوالفقار
چرا صلح با باغی شام کرد در آن راه بهر چه شد ره نورد
مجاهد چرا شد حسین شهید نشد آنکه کربلا با یزید

در اطوار با آنکه بان ظلم کیش — بسی بود بدتر ز فرزند خویش
چه زان بدسیر شد عیان چند کار — ازین شد چو آنها یکی آشکار
که آن بود قتل حسین علی — وزان شد سیه روی نامقبلی
نمود آن بسی جنگ از بغض و کین — به عمزاده سید المرسلین
علی ولی پیشوای فحول — که یار نبی بود و زوج بتول
حسن گشت مسموم از آن بدسیر — بتحقیق دانا دلان سیر
ز اعمال منکر گران شد بد — قرین با همین بود کار یزید
زیاد و از یزید او بدبکر فعال — بود نزد ارباب فضل و کمال
یزید ار برافشاند خاکی بسر — به سر داشت دعوای ملک پدر
پدرش از کجا دعوی ملک داشت — که این نام نیکو بعالم گذاشت
بسی بر پدر بود راجح یزید — که لعنت بر او باد و باب عنید
بهر حال بشنو ز من بیدرنگ — که باشد بجای خود آن صلح و جنگ
چو در نسبه ضلع اعلای تن — بشاه رسل بود مانا حسن
حسین علی از کمر تا به پا — شباهت بسی داشت با مصطفا
در اول پیغمبر راست کار — لکم دینکم شد ز وحی آشکار
در آخر به افشا گر شرح و دین — رسید آیه اقتلوا المشرکین
بفحوای آن آیه کامد نخست — شه دین حسن چاره در صلح جست

بمضمون این آیه و اپسین   حسین علی شد ارادت گزین
شد از ان دو توضیح کار نبی   که باشند مضاهات شرط وصی
وصی سبنی اند با واسطه   ده و یک تن از زاده فاطمه
نباشد شش شان واسطه جز پدر   بمنطوق وحی و حدیث و خبر
بمن ریز ای ساقی داد کر   محیط می حب اثنا عشر
که در دی چو کشتی بنایم شنا   کنم طی ره منزل آشنا
مسنی دمی دم زن از اعتقاد   که کرددا ازان نغمه حاصل مراد
بکوشش بقینم رسان این خبر   که دین نیست جز حب اثنا عشر

حکمت در آنکه مقام شاه افلاک و انجم یعنی خورشید انور چرا از
سه کوکب فراتر و از سه فروتر افتاده با وجود تحقق داراهای برهم

دگر آنکه شاه نجوم و سپهر   بان شوکت و سلوت و حسن چهره
چرا کرد در چرخ چارم قرار   ازان گاه شد شوکتش آشکار
نشد ظاهرش پایه برتری   ز کیوان و مریخ و از مشتری
بود در حقیقت اشارت بران   که شاهان اقلیم دار جهان
بگیرند در اوسط ملک جای   خروشان باین ره شود رهنمای
چه باشند از هر طرف با خبر   بهر کس رسد انچه از نفع و ضر
دگر دشمنی تا که از روی کین   به پیکارشان بر کشاید کمین

نکته مساعد بقرب مقام ... دهد آنچه در کار باشد نظام
بده ساقی آن کار پرداز دست ... که جز وی مرا هیچ در کار نیست
کز آن خصم غم را نمایم زبون ... شوم کامیاب از برون و درون
مغنی نوائی برآور ز چنگ ... که باشد غم دهر با من به جنگ
ز قرب مقامش دو رسان ... که جز دوری وی ندارم نیاز

اظهار حکمت در ضعف و قوت نور ماه

دگر حکمت آنکه نور قمر ... نماند به یک حالت و یک اثر
بود آنکه گردد بر اهل جهان ... بتحقیق این نکته خاطر نشان
که فیضی که یابند از ممکنات ... نباشد مر او را بقا و ثبات
ز اعیان پر فیض کامل اثر ... بباشد ز خورشید فیاض تر
چو در فیض فضل و بیت این نبات ... ازان کن قیاس دگر ممکنات
که خورشید با نور باشد مدام ... بحر واده حق ندارد دوام
غنا می ز حق جوی خورشید وار ... چراغی که آید مدامت بکار
که شمعی کز اعیان شود نور گیر ... چو بادی وزد گردد اطفا پذیر
بده ساقی از باده عشق جام ... که فایض شوم زان بعیش مدام
از آن شست و شو یابم از ذکر خیر ... شوم مجلس آرای رندان دیر
مغنی نوائی ز هستی برآر ... بکار جهان هستی را گذار
گر از نی صدایی رسد چون منول ... انا الحق زبان دل برآرد خروش

نکته سازی در آنکه چرا از قرب آفتاب جهانتاب نور ماه شب‌افروز استفاده می‌نماید

دگر آنکه شمع مه از قرب هور
چرا گردد از تابش تاب دور

اشارت بر آن شد که قرب شهان
به آتش بود در اثر توامان

به قرب شهان هر که شد مهرتوز
همیشه ز خوفش بود تیره روز

فتد در محاق بلا و خطر
بود نفع دنیا و دینش ضرر

خوش آن رند روشن دل بی‌همال
که از دوری شاه جوید کمال

تو نیز ای جهان دیده راست بین
بمان از ره شمع دوری گزین

نه بینی که در پای شمع ایستی
اثر کم دهد پرتو روشنی

بده ساقی آن جام خورشید فال
فزاینده مایه هر کمال

که یابم ز قربش کمال دگر
برد هر دم از دل ملالی دگر

مغنی ز قرب خودم شاد کن
به یک نغمه‌ام از غم آزاد کن

که از نیشتر کیها دل آسایدم
به روشن دلی راه بنمایدم

در اندرز ملوک و سلاطین نامدار و خواقین کامگار

کسی کو طلبکار دین پرورست
سزاوار سرداری و سروریست

هر آنکو نباشد معتقد به دین
نشاید که باشد عدالت گزین

بود زور بازوی دین عدل و داد
که توام چو شد این دو را کرد یاد

چو شد عدل اقبال یابد قوام
شود ملک و دولت از آن مستدام

به انصاف یابد ممالک قرار
وز آن ملک و ملکت شود پایدار

سرو از پادشه از ملک و مال ۳۷ - که ماند مصون آن دو از اختلال

ناید بجز پیش کردن قد باز — ناپدید شدن شاه شطرنج باز

غضب شاه را باید از لطف کم — ولیکن نه بر اهل ظلم و ستم

بود لطف بر اهل بیداد جور — فزون باید از نارسیدن بغور

لک چون کند رحم بر ظلم کار — شود ریشه ظلم را آبیار

جهاندار جهان چو او عدل و داد — به شاهان عالم ودیعت نهاد

که از چیست تدبیر رای رزین — بمنطوق حکم جهان آفرین

نماید بر نیک و بد داوری — فرازند رایات نیک اختری

بدانماید گردند انصاف کار — بنوعی شود شان عدالت شعار

که بر آتش مهر چرخ بلند — بسوزد ز جرم کواکب سپند

بهر کار بینند چون مصلحت — بود فرض بر اهل آن مشورت

که نه بوریا باف باشد خبیر — ز پناجی کارگاه حریر

نه زربفت باف با آن هنر — ز پناجی بوریا با خبر

خدائی که در کارگاه جهان — ز صنعش بود خلعت انس و جان

به خلق جهان چون ارادت گزین — شد از فرط صنع جهان آفرین

نگهبانی خلق بودش مراد — ز ایجاد شاهان عالی نژاد

نه خلق جهان را بملک شهود — بشاهان دنیا طفیلی نمود

بکاری که فرمود شان کردگار — چو باشند ثابت پی استوار

بیابند زین شوکت و سروری — [illegible] بقدار [illegible]

شبان در نگهبانی گوسفند — بباید [illegible] صاحب [illegible]

وگر گشت در حفظ غفلت پذیر — در افتاد در گله گرگ دلیر

گزین گوسفند ره گرگ خورد — بباید آنچه حاصل از آن [illegible]

شبانیش ناچار گردد تباه — ور اسر بسپر عذر باشد گنه

الا ای که دادت عنان کردگار — بملک جهان حشمت [illegible]

مکن ظلم بر بندگان خدای — که یابی نکوهی بهر دو سرای

حذر کن ازین تیر آه سحر — که در جوشن چرخ دارد گذر

خدیوی که پیش از تو این ملک داشت — بتو این جهان را بحسرت گذاشت

تو هم چون ازین سرزمین بگذری — همان ره که بسپرد او بسپری

گر از نام بد گشت حالش تباه — در آن ره باو بعدانی مخواه [illegible]

ور از حسن کردار شد رستگار — همان کن که وزیت آید عار

بخشنودی خالق انس و جان — بکن آنچه آید ز دست توان

که در روز پیمای روز شمار — بجز حسن اعمال ناید بکار

بده ساقی آن کان انصاف را — که تعمیر باشد می صاف را

قوای مزاجان به بخش اعتدال — بکن از مزاجم برون اختلال

مغنی بقا ساز قول و غزل ۱۲۷۱ گزان مستفادست حسن عمل
بده انتظامی بکار دلم وزان برفزا عشرت محفلم

در نصیحت فرزند سعادتمند محمد جعفر طال بقاه

بیا ای ز آفات آفاق دور که در دیده نوری و در دل سرور
چو پاکیست پیرایه گوهرت ازان نام شد ز آسمان جعفرت
چو گشتم ترا گوهرافشان پند بده گوش غفلت شمر ناپسند
اگر بایدت دین و دنیا بکار زجان شو بعلم و ادب سازگار
ز هر دانشی علم دین برترست چو خورشید زیور ده گوهرست
ندارد دیه نزدیک دانای دین بیونی همه علم یونان زمین
ترا سال شد شش م اشصت و پنج ازان پس کافتی ز پیری برنج
بکن آنچه در دین بکار آیدت بکام یقین خوشگوار آیدت
ز دنیا مکن دست کوتاه نیز که محتاج نبود به پیشی عزیز
مسو دست فرسا بکار قلم گزان پیشه گردی ندیم ندم
نگر گر سن این علم معراج یافت ز اکلیل معجز به سر تاج یافت
شدم از عمل زیور افزای آن بتصدیق دانا دلان جهان
ازین بی اثر پیشه ناسزا نشد بهره جز ندامت مرا
بهندوستان اندرین کار زهل مرا علم گردید مرجوح جهل

اگرچه زنا پیشه این روزگار | ز بهر علم شد این آشکار
که جود و احسان مشو ترش روی | که زهر است شیرینی تلخ گوی
بهر کس رساننده خیر باش | مشو طالب فیض را دور باش
عطایی که بخشد ترا کردگار | بمحتاج کن حصه زان شمار
به احسان رسانی شجر وار باش | به بخشش درخت ثمر دار باش
که گردد اگر ترتم بادی وزان | شود در طلب کار میوه فشان
مشو تابع بخل در کار جود | که بخشد عسل لیک با کاه دود
به قرب ملک چون شوی کامیاب | اثر بخشی آموز از آفتاب
که چون سر برآرد ز جیب سپهر | رساند به ذرات آثار مهر
بلازم مروت همه روی باش | چو آب روان وقف هر جوی باش
شب و روز جاریست آب روان | که فیضش رساند به کشت کسان
ازین شیوه و رسم آبی مباش | مشو باد کو در خرابی مباش
ترا عقده افتد بکار ار هزار | همه فتح افکار و کاری برآر
چمنهای گل کن فدای خسی | که خاری برآری ز پای کسی
شجاعت گرا تا ز خیرالورا است | پس از وی کمال وی از نقص است
ز سر پنجه صولت حیدری | بنودم تعلیل به لفظ دری
که گردی جو زین حلق میراث بر | بدان رسم و آیین نیکو کار گر



